

#خشم_آریل

جلد پنجم از مجموعه پنج جلدی #لامیا

به قلم مهین مقدسی فر

خاصه رمان:

ترور جیمز:

چقدر امکان داره کسی که عاشقش هستین کسی باشه که
وقتی به دنیا اومده حضور داشتین و حتی خودتون اسمشو
انتخاب کردین؟

چند درصد امکان داره گرگینه ای باشین که عاشق دختر 15
ساله ی بهترین دوستتون بشین در حالی که شما همسن
پدرشین و بدنتون انقدر بزرگه که حتی انسان های مرد با
دیدنتون وحشت زده میشن.

چقدر امکان داره عاشق دخترِ زنی بشین که تمام
نوجوونیتون عاشقش بودین؟

من عاشق یه دختر 15 ساله شده بودم.

کسی که دختر بهترین دوستم و همینطور دختر کسی بود که تمام دوران نوجوونیم عاشقش بودم.

و حالا که حقیقت فاش شده باید با واکنش خانوادش کنار بیام.

و این قراره منو بیشتر از قبل شکنجه بده چون فیلم بلندم دوباره شروع شده .

کوینی:

من برای انتقام از یه پسر کثیف توی دبیرستان بخاطر کار وحشتناکی که با من انجام داده بود، وارد اون باشگاه شدم و با ترور جیمز آشنا شدم.

در تمام زندگیم کاملا مرده بودم ولی ناگهان با دیدن اون همه چیز تغییر کرد.

و من حتی نمیدونستم چرا این اتفاق های عجیب برای من می افته.

اون عوضی ترین انسانی بود که در زندگیم دیده بودم ولی یه چیزی هست که همه در مورد من میدونن.

'من فقط از مردهای عوضی خوشم میاد!'

و من رازهایی داشتم که باید پنهانشون میکردم و از این بی اطلاع بودم که اون راز های بزرگ تری رو از من پنهان میکنه.

و وقتی راز های ما افشا میشه هیچکس نمیتونه جلوی اتفاقات بعدی رو بگیره

#عاشقانه #گرگینه_ای #اروتیک #خون_آشامی

#بزرگسال #دبیرستانی #ورزشی #قلدری

***دوستان لطفا مجموعه مدیس سانچز رو قبل از شروع

جلد پنجم بخونین چون بهش وابسته هست.***

#پارت 1

#فصل 1

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد

فصل یکم

«آریل»

انفجار

من برای بدترین ها آماده بودم.
بدترین چیز ها را در ذهنم صحنه پردازی کرده بودم.
اینکه پدرم از اینکه سن ترور بیشتر از من است
عصبانی شود.
اینکه رافائل بخاطر رابطه ام با یک مرد (مخصوصا
بودن با یک انسان) خشمگین شود.
اینکه مادرم اجازه ی ادامه ی رابطه ام را با ترور ندهد.

اینکه لنس بدون اینکه از ملکه اش یا من پرسد
دزدکی برود و به ترور آسیب برساند(در واقع او را
بکشد).

به هر کوفتی فکر کرده بودم.

ولی این؟

لعنت.

لعنت

لعنت.

این باید یک کابوس مسخره باشد.

ترور... ترور جیمز... عیسی مسیح!

چرا هیچکس هیچ وقت اسمش را به من نگفت؟

نگاهی که روی صورتش بود مرا وحشت زده کرد.

درواقع وقتی برادرم را در آغوش گرفت، در حالی که بدن برادرم منقبض شده بود، حالت صورت ترور وحشتناک شد.

برادرم میدانست و ترور میدانست که برادرم میداند. کامرون با شیطنت گفت.

"و بالاخره تروری که انقدر منتظرش بودی!"

همانطور که چشمانم رویش بود (درواقع نمیتوانستم چشمانم را از او بگیرم) بی اراده نالیدم.

"مگه اسمش فرانکشتاین نبود؟"

پدرم و دوستانش خندیدند و حتی خنده‌ی مصنوعی روی دهان ترور نقش بست.

مربی ام... دوستم... دوست پسر جدیدم... در واقع بهترین دوست پدرم و برادر زن دایی ام بود.

چه چیزی می‌توانست بدتر از این باشد؟
مادرم زمزمه کرد.

"البته که نیست..."

خدایا... باید چکار می‌کردم.

از رفتارش فهمیده بودم که نباید لو بدهم.

ولی اشکالی نداشت.

من نمی‌گذاشتم کسی چیزی به او بگوید.

#پارت 2

#فصل 1

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد

من از او در برابر خانواده ام محافظت
میکردم (میدانستم که خانواده ام به محض فهمیدن به
او صدمه خواهند زد).

خودم همه چیز را روبراه می‌کردم، لازم نبود او هیچکاری کند.

فقط اگر اجازه میداد همه چیز را به خانواده ام بگویم...

اگر می‌گذاشت فقط یک روز بگذرد تا با پدر و مادرم

بصورت خصوصی (هر کدام بصورت جدا، چون گمان

نکنم به تنهایی میتوانستم از پس هردویشان

بربیایم) صحبت کنم میتوانستم به آنها بفهمانم که منو

او چه چیز زیبایی با هم داریم.

رابطه‌ی ما باشکوه بود و مطمئنم آنها این را درک

میکردند.

هرچند شاید باید روزها وقت صرف می‌کردم تا این

موضوع رابه رافائل (شاید حتی به لنس) بگویم و او را

کنترل کنم که به ترور صدمه‌ای نزند.

ولی در هر حال میتوانستم از پس همه‌ی آنها بر بیایم.

فقط باید کمی به من زمان میداد... شاید هم نه!

چون نگاهش به حدی وحشت زده بود که به من میگفت امکان ندارد که بخواد چنین چیزی را به خانواده ام بگویم.

پس این اجازه را به خودم ندادم که نشان دهم او را میشناسم... که او را از نزدیک میشناسم..... از خیلی خیلی (خیلی) نزدیک.

بی اراده نالیدم.

"چرا هیچوقت به دیدنمون نیومدی؟"

دوباره!

لبخند تصنعی زد.

مانند یک ربات.

این بیشتر دهن کجی بود و مسیح میدانست که با دیدن گوش هایش که سرخ بود میدانستم به اندازه ی جهنم عصبانیست.

من تمام نشانه های بدنش را میشناختم.

هر سیگنالی که بدنش برای من میفرستاد.

و حالا او آنقدر احساسات متفاوت درونش داشت که این نیز مرا وحشت زده میکرد.

او فقط گیج، وحشت زده و نگران نبود... او بشدت

خشمگین بود... و من میتوانستم از ورای خشمش بینم که پریشان، سرخورده و غمگین نیز هست.

"کارهایی داشتم که..."

#پارت 3

#فصل 1

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد

خاله بنیتا غر زد.

"آره...یه کارایی داشت که حتی نمیتونست یک ساعت در سال بهمون سر بزنه"

"فقط سرم شلوغ بود همین"

پدرم کنایه آمیز گفت.

"برای ۱۶ سال؟ این چه کار مستمری بود که ۱۶ سال ادامه داشت؟"

ترور جواب پدرم را نداد و فقط شانه بالا انداخت.

ولی پدرم همچنان ادامه داد.

"واقعا دلم میخواد بدونم چی باعث شده اینهمه سال
به دیدنمون نیای... سه روز اول، بعد از بدنی اومدن
بچه ها حاضر نبودی حتی یه ثانیه رهاشون
کنی... واقعا بخاطر اونها هم نمیتونستی بیای؟"

اوه خدای من....

دیدم که صورت ترور کاملا سرخ شد و میدانستم دقیقا
به چه چیزی فکر میکرد.
تصور اینکه با دختری که هنگام تولدش حضور داشته
خوابیده.

بله... این اتفاق افتاده بود.

هرچند که کثیف بنظر میرسید ولی برای من در این
لحظه (که نگران از دست دادن ترور بودم) کاملا طبیعی
مینمود.

هرچند که چیزی در سرم به من گوشزد میکرد که این
واقعا نامناسب و چندش آور است.

و از طرفی نگاه سرزنش گرانه ی ایزیدور نیز همین را
به من میگفت.

ولی باید همه ی این ها را نادیده میگرفتم.

او نیز باید نادیده اش میگرفت.

ما با هم محشر بودیم و این تنها چیزی بود که باید در
این لحظه به آن اهمیت میدادیم.

ترور با لکنت زمزمه کرد.

"من...واقعا دلم میخواست...من فقط..."

زن دایی تسا دستش را روی بازوی برادرش گذاشت و
غر زد.

"میتونین دست از بازجویی کردن بردارم
بردارین... حالا اینجاست پس بهتره از حضورش لذت
ببریم"

#پارت 4

#فصل 1

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد

من از حضورش لذت برده بودم... بارها... و این قطعا
قرار بود ادامه پیدا کند.

ترور قدرشناسانه به خواهرش لبخند کوچکی زد.

لبخندی که ادا به لبخند شباهت نداشت.

وقتی چشمانم را از روی ترور برداشتم مادرم زمزمه
کرد.

"برو لباستو عوض کن ..."

فقط سرم را تکان دادم و بدون اینکه نگاه دیگری به
ترور ببینم به طبقه ی بالا رفتم.
بین راهرو ایزیدور دستم را کشید.
و با آرام ترین صدای ممکن زمزمه کرد.

"میتونی باور کنی؟ لعنتی اگه مامان بفهمه دیوونه
میشه و اینبار بابا هم قطعاً خیلی عصبانی میشه..."

با ترس به او نگاه کردم.

"باید چیکار کنم... صورتش یه جوری بود که انگار...."

لبم را گزیدم و وقتی رهایشان کردم، نالیدم.

"اون وحشت کرده..."

با ناباوری غرید.

"شوخیت گرفته؟ نگران این نیستی که مامان و بابا
بکشنت، نگران اونی!!؟"

اخم کردم و دستم را به آرامی از بین انگشتانش عقب
کشیدم.

"اون دوست باباست...میفهمی...؟"

"لی..."

"خدای من....نمیدونم قراره چه برخوردی بکنه و این
منو هم وحشت زده میکنه"

او را که دوباره نامم را زمزمه کرد نادیده گرفتم و به
اتاقم رفتم.

به لباسم روی تخت نگاه کردم...ولی در آن لحظه
نمیتوانستم به آماده شدن برای مهمانی فکر کنم.

#پارت 5

#فصل 1

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد

پس در اتاقم شروع به قدم زدن (و نقشه کشیدن) کردم.

باید چکار میکردم؟

این چیزی را تغییر نمی داد؟

میداد؟

او دوست پدرم بود.

خب کجای این اشتباه بود؟

ما میتوانستیم با پدرم حرف بزنیم و...

نه... ما نمیتوانستیم با پدرم حرف بزنیم.

من باید با پدرم حرف میزدم.

گفتن این موضوع به پدرم در حالی که ترور حضور دارد عاقلانه نیست.

احتمالا قبل از اینکه چیزی را توضیح بدهم او را میکشت.

باید به تنهایی حرف میزدم تا زمانی برای توضیح داشته باشم (و تا پدرم، لانس و رافائل را راضی نکردم، ترور را جایی امن پنهان کنم)

مگر نه اینکه آنها همیشه خوشحالی ام را میخواستند.
واقعا نمیتوانستند این را ببینند که در این مدت چقدر
احساس خوبی داشته ام و اینکه چقدر با هم خوشحال
هستیم؟

متوجه شدم در پشت سرم باز شد.
بدون نگاه کردن به در، غر زدم.

"برو بیرون ایزی.. الان اصلا وقتش نیست"

وقتی در بسته شد فکر کردم رفته، ولی وقتی دستم را
کشید و مرا برگرداند ترور را جلوی رویم دیدم.
و او ترور نبود.

یک جهنم از خشم بود.

تمام احساساتی که در صورتش داشت ناپدید شده و فقط خشیم باقی مانده بود.

قبل از اینکه چیزی بگوید با آرام ترین صدایی که میتوانستم حرف بزنم ناله کردم.

"قسم میخورم که نمیدونستم... باور کن اصلا نمیدونستم... اونا صدات میکردن فرانکشتاین، تسا دوست نداشت درموردت حرف بزنه چون دلش برات تنگ شده بود و پدرم همیشه وقتی میخواست ازت حرف بزنه میگفت 'اون عوضی' چطور باید میفهمیدم؟"

صورتش از قبل سخت تر شد و از بین دندان هایش غرید.

"بههم بگو امشب تولدته؟"

با سردرگمی سرم را تکان دادم.
خودش جواب سوالش را میدانست.

"میدونی که هست"

"اولین روزی که بدنیا اومدی رو درست یادمه و از اون
زمان ۱۶ سال گذشته... تو به من گفتی ۱۷
سالته... یعنی امشب باید ۱۸ ساله میشدی... من تموم
این مدت داشتم یه بچه ی ۱۵ ساله رو میگیایدم؟"

#پارت 106

کاری از POUYADL

#فصل 2

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد

"مزخرف نگو، میتونی بعد از نهار بری..."

به مادرم نگاه کرد.

"میز آمادست آببات؟"

مادرم سرش را تکان داد ولی چشمانش فوراً بسمت من چرخید.

"باید غذا بخوری عزیزم..."

میخواست از دل کیتی در بیاورد؟

نمی‌توانست اینکار را با من بکند.

نمی‌توانست انقدر پست فطرت باشد.

دیگر اشتهایی نداشتم.

در واقع احساس می‌کردم معده ام پر شده!

بشقاب را کنار کشیدم و دوباره سرم را روی میز

گذاشتم و چشمانم را بستم.

سپس میتوانستم انگشت برادرم را بین موهایم حس کنم.

"اشتها ندارم"

متوجه شدم که دوباره کسی مرا در آغوش گرفت. انتظار داشتم پدرم باشد ولی ترور بود و حالا به حدی خشمگین بود که پره ی بینی اش بشدت بازو بسته میشد.

مرا بسمت سالن غذا خوری برد و روی صندلی نشانده بشقابم که در دست برادرم بود را گرفت و جلویم گذاشت.

"بخور!"

لحنش کاملاً دستوری بود و من در این لحظه حاضر بودم تمام قلدری هایش را تحمل کنم و او فقط مرا رها نکند.

وقتی فقط به او خیره شدم و کاری نکردم، چنگال و چاقو را به دستم داد.

"بخور ک... آریل"

عمه بلا، تسا و بنیتا همه چیز را روی میز گذاشتند و همگی نشستند.

ترور همچنان کنارم بود و برادرم سمت دیگرم نشسته بود.

با چنگالم تکه ای از سبزیجات را درون دهانم چپاندم
و به آرامی جویدم.

"ترور شروع کن... فقط فشارش باید پایین اومده
باشه... لازم نیست انقدر نگران باشی... اون هیچوقت
مریض نشده"

ترور سرش را به سمت شپرد چرخاند و با بی حواسی
سرش را تکان داد.

#پارت 107

#فصل 2

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد

انگار تا حالا متوجه نبود که چقدر صورتش نگران و پریشان است.

"نگران آریل نیستم... فقط باید زودتر برم سراغ کیتی... احتمالاً باید خیلی ناراحت باشه"

هر بار که اسم کیتی را می آورد انگار چیز تیزی در سینه ام فرو میرفت .

دستانم را مشت کردم و به سرفه افتادم.

فورا یک لیوان آب برایم ریخت و وقتی آن را نوشیدم متوجه شدم که به سختی خودش را کنترل میکرد ولی میدیدم که توجه اعظمش روی من بود.

او بیش از اندازه نگرانم بود که نقش بازی کند.

پسر ها همچنان برهنه بودند و من عضلات منقبض شده و پوست تماشایی اش را کنار خودم بدون هیچ پوششی داشتم و نمیتوانستم آن را لمس کنم.

اگر این شکنجه نبود پس چه چیزی بود؟

دست برادرم شانه ام را لمس کرد و متوجه شدم که غذایش را شروع نکرده.

"زود باش بشقابتو خالی کن ایز...میدونم گرسنه ای"

کاملاً با نگرانی به من نگاه میکرد و سوالی که در
چشمانش داشت را مادرم پرسید.

"حالت بهتره عزیزم؟"

کمی از غذا را درون دهانم چپاندم و سر تکان دادم.
در واقع حالم افتضاح بود و فقط به یک تابوت برای دراز
کشیدن نیاز داشتم.
و باید روی آن تابوت مینوشتم که تا صد سال دیگر باز
نشود.

صد سال دیگر احتمالاً این دردی که در قلبم داشتم
تمام میشد؟ نمیشد؟

متوجه بودم که ترور فقط به غذایش نوک میزد و اخم
عمیقی پیشانی اش را چین داده بود.

وقتی بشقابم را عقب دادم با اخم عمیقتری به من نگاه کرد و من میتوانستم حرفش را از صورتش بخوانم ولی بجای او پدرم گفتم.

"عزیزم باید یکم بیشتر بخوری...یا مجبور میشیم
ببریمت بیمارستان تا چک کنیم مطمئن بشیم حالت
خوبه"

"من حالم خوبه فقط گرسنه نیستم"

"تو از دیروز صبح چیزی نخوردی"

این را ترور تقریبا با فریاد گفته بود که باعث شد پدرم
با تعجب به او خیره شود.

#پارت 108

#فصل 2

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد

ترور فوراً سرش را تکان داد.

"متاسفم فقط..... یکم.... عصیم"

شپرد کنایه زد.

"احتمالا بخاطر اون دوست دختر سکسیشه"

شنیدم که دندان هایش را به هم سایید.

"درمورد اون اینجوری حرف نزن"

جاناتان با اینکه میدانست گفت.

"چرا؟ انقدر دوست دختر تو میخوای که با یه قهر ساده

داری دیوونه میشی؟ باید چیز خوبی باشه... واقعا دلم

میخواد اون دختر و بینم و..."

ترور روی میز گوید.

"بهت گفتم در مورد اون اینجوری حرف نزن!"

پدرم فریادش را نادیده گرفت و نیشخند زد.

"عیسی مسیح، کاملاً از دست رفتی... خدای من
... میدونی چند ساله که برای این لحظه صبر کرده
بودم؟"

کامرون حرفش را ادامه داد.

"منم بهت کمک میکنم ترنت... اون دختر باید خیلی
سکسی..."

ترور اینبار بلند تر از قبل غرید.

"عیسی مسیح..."

شپرد با نیشخند ادامه داد.

"شک نکن که خیلی سکسیه... سلیقه ی ترورو که

میدونین؟ سینه های بزر..."

"باکره مقدس... خفه شین"

ترور بسرعت ایستاد .

مادرم فوراً گفت.

"فقط شوخی میکنن ترور کسی با دوست دخترت
کاری نداره"

ترور دندان هایش را جوری نشان داد انگار همه ی
آنها را تهدید میکرد.

"نمیتونین هم کاری داشته باشین...اون مال منه...."

این را در مورد من میگفت.

میدانستم که به من میگوید.

او همچنان مرا میخواست.

#پارت 337

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"از کی؟"

لبش را لیسید ولی جوابم را نداد و من خریدم.

"از کی ایزاک؟"

لبش را دوباره لیسید و اینبار زمزمه کرد.

"بعد از اتفاق تو جنگل...."

وحشت زده تر از قبل به او نگاه کردم.

نمی توانستم باور کنم.

امکان نداشت.

حتما اشتباه شنیده بودم...

"تو...منو...مارو...توی جنگل دیدی؟"

چشمانم را روی دهانش نگه داشتم.
تمام تمرکز را روی صدایش گذاشتم چون میخواستم
مطمئن شوم که درست شنیده ام.

"آره ... دیدم"

اوه خدای من...اوه خدای من!
در حالی که ایدا چشمان حیرانم را از او نمیگرفتم
زمزمه کردم.

"تموم مدت داشتی نگامون میکردی؟..خودت یا رافائلو
مدیسون هم دیدن؟...اصلا چرا باید اینکارو میکردی؟"

به سادگی گفت.

"من فقط..میدیدم..همه چیو نمیدیدم آریل
فقط...من...باید مطمئن میشدم که بهت صدمه ای
نمیرسه... تو دوساعت یا بیشتر اون تو میموندی باید
مطمئن میشدیم حالت خوبه و مدیسون این مسؤلیتو
گذاشت به عهده ی من...برای من هم دیدنش راحت
نبود ... من..."

لنس غر زد.

"جای تو بودم ادامه نمیدادم...داری بدترش میکنی"

با ناباوری غریدم.

"عیسی مسیح.. شماها چه مرگتونه...این حریم
خصوصیه منه...نمیتونین توش سرک بکشین...اوه
خدای من...همه چیو...اوه...."

دستانم را روی چشمانم گذاشتم و نالیدم.

"چطور تونستی اینکارو بکنی...؟"

صدای ناله اش را شنیدم.

"این تقصیر من نیست آریل..من فقط دستور ملکه رو اجرا کردم...خودش نمیتونست ببینه...به کسی هم اعتماد نداشت که اجازه بده همچین چیزی رو ببینه و بتونه خودشو کنترل کنه..."

#پارت 338

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

دستانم را برداشتم و با گیجی پرسیدم.

"خودشو کنترل کنه؟ منظورت چیه؟"

چشمانش روی چشمانم قفل شد و با حالت عجیبی
زمزمه کرد.

"خودشو کنترل کنه تا ترورو نکشه یا... با دیدن بدن
تو...."

لنس حرفش را تمام کرد.

"به تو دست نزنه"

"عیسی مسیح..."

عیسی مسیح!

دستانم را دوباره روی چشمانم گذاشتم و تصویر
تمام لحظاتی که با ترور داشتم به ذهنم آمد و از
وحشت ناله کردم.

و از طرفی بخاطر چیزهایی که با او داشتم از خجالت
سرخ شدم...

این وحشتناک بود...

منو ترور تقریبا روی هر قسمت از آن باشگاه کوفتی با
هم سکس داشتیم .

او بارها مرا برهنه کرده و مرا مجبور کرده بود بدوم یا
در حالی که سینه بندم را در آورده بود، به کیسه
بوکس مشت بزنم...

من کارهای زیادی با آلت ترور کرده بودم و او...گاهی
بیشتر از چهار بار در یک ملاقات به من ارگاسم میداد
و..کارهایی که با بدنم میکرد...با سینه هایم....

یا مسیح....

یا مسیح...!

"من متاسفم...تا اونجایی که امکان داشت سعی
میکردم چیزی نبینم ولی خب...اونجا صداتونو هم

میشنیدم و وقتی ... یجوری ناله میکردی که..... خب
نگران میشدم که بهت صدمه زده باشه برای همین..."

اوه پسر!

"صدامونو هم میشنیدی؟"

لنس دوباره غر زد.

"هر لحظه داری بدترش میکنی"

بله... هر لحظه بدو بدتر میشد.

سرش را به آرامی تکان داد.

"بههم بگو که این یه شوخی کثیفه"

#پارت 339

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

با شرمساری به من نگاه کرد.

"من فقط وظیفمو..."

فریاد زدم.

"فقط خفه شو ایزاک!"

دهانش را بست و به جاده خیره شد ولی بعد از چند دقیقه جوری که انگار میترسید او را بزخم زمزمه کرد.

"الان چرا میخوای بری اونجا"

چنان با خشیم به او نگاه کردم که چشمانش را فوراً از من گرفت.

لنس با دهان بسته میخندید انگار این برایش به نوعی یک تفریح است.

تلفن همراه را بسمت صورت ایزاک پرت کردم و غریدم.

"میتونی دوباره از تو گوشتیت فضولی کنی و متوجه بشی"

قبل از اینکه تلفن به گونه اش برخورد کند با دستش آن را گرفت و روی داشبورد پرت کرد.

"گفتم که من فقط وظیفمو انجام دادم."

"وظایفت باید بیاد توی کونم"

آنقدر عصبانی بودم که ابدانمیدانستم چه چیزی
میگویم و او عصبی غرید.

"باهام درست حرف بزن آریل، من برده ی تو نیستم!"

بلند تر از او غریدم.

"تو ام میتونی بیای توی کونم"

لنس با نیشخند زمزمه کرد.

"باور کن این نهایت آرزوشه"

سرم را به پشت چرخاندم و به لنس که با سرخوشی
میخندید نگاه کردم.

با دیدن صورت خشمگینم گفتم.

"چیه؟ وقتی عصبانی میشی حرفای بامزه میزنی"

#پارت 340

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

نگاهم به ایزاک برگشت که

با چشمان خشمگین به من خیره شده بود و من متوجه

بودم که دستانش محکم دور فرمان پیچیده .

"چطور جرات کردی منو ببینی؟ واقعا از خودت خجالت زده نشدی؟... من... من..."

متوجه شدم دوباره صورتم خیس شده.
اشک میریختم ولی اینبار دیگر نمیدرخشید.
از آینه دیدم که کاملا معمولی بود.
ایزاک با دیدن من نفس سختی کشید.

"فلورنتین... متاسفم... من.."

با خشم اشک هایم را پاک کردم.
"دیگه هیچ وقت حق نداری بهم بگی
فلورنتین... فهمیدی؟"

سرش را به آرامی تکان داد.

"باشه عزیزم"

بلند تر غریدم.

"دیگه به من عزیزم هم حق نداری بگی"

دوباره سرش را تکان داد.

"باشه آریل!"

انگشتانم مشت شد و حتی بلند تر از قبل جیغ کشیدم.

"دیگه حتی بهم آریل نمیتونی بگی..."

ایزاک دوباره به آرامی و با درماندگی سرش را تکان داد.

"باشه خانم!"

میدانستم هر چه که میگفتم گوش میداد چون نمیخواست گریه کنم که این باعث میشد هم بیشتر خشمگین شوم و هم احساس ناخوشایندی داشته باشم.

صدای خرناس لنس را از پشت سرم شنیدم.

"گریه نکن عزیزم..."

دستمالی بدستم داد.

آن را گرفتم و چشمانم را پاک کردم.

"باورم همیشه منو دیده... این خصوصی بود... نباید

کسی..."

#پارت 341

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

لنس دوباره زمزمه کرد.

"میدونم عزیزم...اونا فقط میترسیدن اون گرگ احمق
به بدنت صدمه بزنه...هممون میتونیم ببینیم که اون
چقدر بزرگ و تو چقدر کوچیکی...این هممونو وحشت
زده کرده بود"

صدای ناله ی غمگین ایزاک را شنیدم.

"قسم میخورم دیدنش برای من سخت تر از هر چیز
لعنتی بود...دلم نمیخواست بینمت...قسم میخورم
نمیخواستم برهنه بینمت...این برای منم مثل شکنجه
بود...قسم میخورم..."

لنس با بدخلقی گفت.

"نظرت چیه به خودت لطف کنی و خفه شی؟"

ایزاک از آینه به لنس نگاه کرد و فریاد زد.

"تو میدونی که چقدر از اینکار متنفر بودم..."

لنس بی ادبانه گفت.

"آره چون میخواستی خودت به جای اون گرگ عوضی باشی و هی... کیه که نخواد؟"

صدای خشمگین و عجیبی از سینه ی ایزاک بیرون آمد.

"باید میذاشتم خودت بینیش... باید این وظیفه رو به خود لعنتیت میدادم"

حالا آن دو با هم دعوا میکردند.
لنس با بیخیالی گفت.

"اگه من اینکارو میکردم خیلی بهتر میشد... حداقل
همون دفعه ی اول جیمز حروم زاده رو میکشتم و حالا
آریل انقدر صدمه نمیدید"

از این فکر لرزیدم.
هیچ کس حق نداشت به او صدمه بزند... هیچ کس
بجز من!
آن هم به روش خودم.
لنس ادامه داد.

"هر چند آگه میدیدم که اون آشغال به دخترم دست
میزنه... یا کارای خیلی بیشتر... این فقط خودش نبود
که میمیرد... تمام گلشو میکشتم"

خیلی خب!

گمانم فکر خوبی بود که مدیسون این اجازه را به لنس
نداده بود.

چشمانم را از آنها گرفتم و وقتی ماشین جلوی
ساختمان نگه داشت بسرعت پیاده شدم و بسمت
ساختمان رفتم.

وقتی وارد آسانسور شدم با دقت چشمانم را پاک کردم
تا اثری از اشک هایم نباشد.

با قدم هایی محکم بسمت باشگاه رفتم... نمیخواستم
ضعفم را ببیند و به محض اینکه در را باز کردم و وارد
شدم متوجه تمام سرهایی که بسمت من چرخید
شدم و او همانجا بود.

با نیم تنه ی برهنه ی لعنتی اش و چشمانی که
مستقیماً موهایم را نشانه گرفته بود و باعث شده بود
در قلبم احساس درد کنم.

#پارت 342

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

«ترور»

بیشتر مواظب خودت باش؟

واقعا؟

چطور به خودم جرات دادم تا این را به او بگویم؟

مواظب خودش باشد؟

لعنت اگر من گند نمیزدم لازم نبود بیشتر مواظب خودش باشد.

از ساختمان که بیرون آمدم با چنان سرعتی بسمت باشگاهم رفتم که مطمئن بودم باید جریمه ی زیادی بدهم.

به پارکینگ ساختمان که رسیدم از ماشین پیاده شدم، در ماشینم را بستم و به محض اینکه چرخیدم چیزی

بسرعت به دنده ام برخورد کرد و من بشدت به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

با وجود اینکه میدانستم دنده ام شکسته فوراً سر پا ایستادم و دو نفر از مردان ملکه را درست روبرویم دیدم.

از رنگ چشمان یکی از آنها میدانستم که آناکاپیست و دیگری را میشناختم.

لنس!

چشمان لنس رو به من باریک شده بود و بوی خشم از او ساطع میشد.

نمیدانم چطور صدایشان را شنیدم .

گمانم به این خاطر بود که آنقدر عصبی بودم که انگار درون سرم یک کندو از زنبور وز وز میکردند.

صدای غرث لئس را از بین دندان هایش شنیدم.

"توی حروم زاده بهش صدمه زدی... میتونم همین الان
بکشمت ..."

مطمئن بودم که او با اجازه ی مدیسون اینجا نیامده.

"من سعی کردم اونو از خودم دور..."

آناکاپی غرید.

"تو مثل یه حروم زاده اونو توی رینگ لعنتیت گاییدی
انگار یه فاحشه رو میکردی... حتی به این فکر نکردی

که اون یه بچست...حتی به این فکر نکردی که با اون بدن بزرگ ک*...ریت ممکنه بدن اونو داغون کنی..."

لعنتی!

از کجا میدانست...

امکان نداشت کویینی چنین چیزی را به او گفته باشد.

"تو..."

قبل از اینکه چیزی بگویم اینبار آناکاپی بسمتم حمله کرد و مشتش را درست همان جای قبلی حس کردم. از درد سینه ام را محکم گرفتم.

"حیف که مدیسون گفته فعلا بهت نیاز داریم وگرنه
همینجا میکشتمت و از تماشای مرگت لذت میبردم"

با چشمانی خشمگین به من خیره شده بودند.

"تو لیاقت چیزی بیشتر از مرگ نیست...تو یه
احمقی...چطور بهش خیانت کردی؟"

با حیرت به لنس نگاه کردم.

او بیشتر از این ناراحت بود که به کویینی خیانت کرده
ام...نه برای اینکه با او خوابیده ام.

#پارت 343

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

لنس ناگهان نیشخندی زد و زمزمه کرد.

کنی... و "ولی میدونی چیه؟ اصلا لازم نیست خودم
بکشم... قراره اتفاقی بدتر از مردنو تجربه
بهت اطمینان میدم اینکارو قراره خود آریل باهات بکنه

و تو اون لحظه من یه گوشه میشینم و فقط از شکنجه ای که قراره دختر من بهت بده لذت میبرم!"

کاملا این را باور داشتم.

من چندین ماه با آریل بودم و میدانستم که او اینکار را میکرد... و کاملاً بی رحمانه این کار را انجام میداد.

نیشخندش بزرگ تر شد چون میدانست که من این را میدانم.

"آره جیمز... قراره بدجوری شکنجه بشی!"

من همین حالا نیز در حال شکنجه بودم.

چشمانمان برای لحظاتی در هم گره خورد و در یک چشم برهم زدن آنها دیگر نبودند.
میتوانستم با آنها مبارزه کنم.
میتوانستم تغییر شکل بدهم و آنها هیچ شانسی نداشتند.

ولی نمیخواستم.

میخواستم به من صدمه بزنند.

میخواستم درد را حس کنم تا دردی که در قلبم داشتم کمرنگ شود.

بزحمت بسمت آسانسور رفتم و بسختی خودم را به اتاقم رساندم.

با وجود دردابتدا از قفسه بطری ویسکی را برداشتم.
روی تخت ولو شدم و جرعه جرعه از آن نوشیدم.

حتی یک لحظه نگاهی که در چشمانش داشت از
خاطرم نمیرفت.

جوری که بی تفاوت بود.

جوری که با من حرف میزد انگار که اصلا مرا
نمیشناسد.

جوری که با شنیدن اینکه قرار است برود لبخند زد.
از فکر اینکه او باید دو هفته کنار آن مردان لعنتی باشد
لرزیدم.

باید چکار میکردم؟

چطور او را از آنها دور میکردم.

چشمانم را بستم و صورت کویینی درست جلوی
چشمانم بود.

دلَم میخواست فوراً برگردم.

به اتاقش بروم.

به زانو بیفتم و التماس کنم تا مرا ببخشد.

ولی میدانستم دیگر فایده ای نخواهد داشت.

او دیگر هرگز مرا نمیبخشید.

نه تا یک میلیون سال دیگر.

نه تا وقتی مرا درون تابوت بگذارد.

#پارت 344

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

من دشمنی اش را با کارت‌تر دیده بودم و کویینی کاملاً
در برابر او بیرحم بود.
بدون هیچ بخششی.
میخواست خودش انتقام بگیرد و در نهایت انتقامش را
گرفته بود.
مثل یک اهریمن.

و کاری که من با او کرده بودم هزار بار بدتر بود و
مطمئن بودم انتقامش را خواهد گرفت و او از همین
امشب شروع به گرفتن انتقامش کرده بود.

با بی تفاوتی اش!

من خشمش را در بی تفاوتی اش میدیدم.

و او میخواست مرا با آن بسوزاند.

او انتقام این را از من میگرفت و آتش انتقامش
مرا میسوزاند و خاکستر میکرد.

میدانستم در نهایت چیزی از من باقی نخواهد

گذاشت....و با اینحال باز هم بخشیده نخواهم شد.

حتی اگر هزاران سال مرا درون آتش نگه میداشت یا

هر روز قسمتی از گوشت بدنم را میبرید دردش کمتر از

بی تفاوتی اش بود.

دل‌م برایش تنگ شده بود.

عمیقا دلتنگش بودم با اینکه حتی یک ساعت از دیدنش نمیگذشت.

مدام لحظه‌ای که روی پشت‌م بود بیادم می‌آمد.

خدایا... انگشتانش را بین خز‌هایم میخواستم.

تمام آرزویم این بود که حالا در باز شود و من کویینی را در آستانه‌اش بینم.

به اندازه‌ی هوا برای نفس کشیدن به حضورش در آغوشم نیاز داشتم.

وقتی شیشه خالی شد دوباره بسمت قفسه رفتم و بطری دیگری برداشتم

دنده‌هایم شکسته بود ولی اهمیتی نمیدادم... درواقع دل‌م میخواست به خودم مشت بزنم.

دلَم میخواست به خودم آنقدر صدمه بزنم که دیگر درد
قلبم را حس نکنم.

حس میکردم بخشی از وجودم نیست...بخشی از
وجودم از بین رفته.

من ناقص شده بودم و این نقص هرچند که قابل رویت
نبود ولی دردی طاقت فرسا داشت.

من به وجود او نیاز داشتم...خیلی زیاد...

تقریبا تمام بطری را تمام کرده بودم که خواب مرا با
خود برد.

#پارت 345

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"شاید باید جلوشو بگیری هان؟"

اخم کردم.

"جان سرت به کار خودت باشه"

دوستم اخم کرد و به من که دیوانه وار مشت میزدم
نگاه کرد .

همچنان دنده هایم درد میکرد ولی اهمیتی نمیدادم.

نیاز به تخلیه ی انرژی داشتیم و گرنه به خودم صدمه
میزدم.

"اگه بره قراره چیکار کنی؟ بهتر نیست باهاش حرف
بزنی؟"

جواب ندادم و او ادامه داد.

"خودت میدونی وقتی بره چه اتفاقی میفته... میتونی
اجازه بدی؟ میتونی بزاری دست یه مرد دیگه بهش
بخوره؟ تو اونو میخوای... میدونم که پشیمونی... تو اون
شب مست بودی و اون کار احمقانه رو کردی... فقط
باید باهاش حرف بزنی تا تورو ببخشه... شاید سخت

باشه ولی تو از پیشش بر میای...اون بالاخره تو رو
میبخشه"

البته وقتی که من درون تابوت زیر خروارها خاک باشم
و یک میلیون سال از مرگم گذشته باشد!
چشمانم را محکم به هم فشار دادم .

دست از مشت زدن برداشتم و به جانسون خیره شدم.

"خودتم میدونی که حقیقت نداره...تو اونو
میشناسی..."

"و اون تو رو میخواست...واقعا تو رو میخواست
ترور...تو احمقی ولی اون درک میکنه که چقدر عصبانی
بودی"

دستم را بین موهایم چنگ زدم و از بین دندان هایم
غریدم.

"اون حتی توی تخت توی اتاق نمی اومد چون یبار
منو با کیتی روی اون تخت دیده بود...حتی قبل از
اینکه هیچ رابطه ای بینمون باشه...فکر میکنی حالا که
همچین چیزی دیده..."

ابدا در مورد اشک هایش برای جانسون توضیح نداده
بودم وگرنه انقدر امیدوار نبود.

"تو که واقعا باهاتش نبودی...براش توضیح
بده..سنجاقک تورو میبخشه"

او نمی فهمید.

یک قدم به او نزدیک تر شدم و فریاد زدم.

"اون هیچوقت منو نمیبخشه جان...هیچوقت دیگه
برنمیگرده...اون لعنتی دیگه هیچ وقت قرار نیست
پاشو تو این باشگاه کوفتی بزاره"

همان لحظه متوجه بویی شدم.

فورا سرم را با ناباوری چرخاندم.

در واقع همه سرشان بسمت در چرخید، چون همگی به بحث منو جانسون گوش میکردند.

باورم نمیشد او را اینجا میدیدم.

ولی وقتی چشمانم به موهایش افتاد... آن طلایی های بلند و زیبا نبودند و از آنها فقط یک موی پسرانه ی کوتاه مانده بود.

با وحشت به او نگاه کردم و امیدوار بودم همه ی اینها خیالات باشد.

چند بار پلک زدم ولی مویی وجود نداشت.

این یک کابوس بود... قطعا یک کابوس است... من نمیتوانستم تا این حد به او صدمه زده باشم که با موهایش این کار را بکند.

زدم... خدایا در این حد به او صدمه زدم...!

#پارت 346

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

لعنتی...موهای زیبایش کجاست؟

چشمانش برای لحظاتی روی من قرار گرفت.

به آرامی جلو آمد و تقریبا همه از هر کاری که انجام میدادند دست کشیدند و بسمت او رفتند .

ومن؟

من همچنان مات و مبهوت منتظر بودم تا موهایش از جایی از سرش بیرون بزند.

صدای جانسون مرا به خودم آورد.

"سنجاقک؟"

به جانسون لبخند مهربانی زد...از همان هایی که باعث تند تپیدن قلبم میشد.

همان هایی که با سریع ترین حالت ممکن مرا سخت میکرد.

کویینی بی توجه به من بسمت جانسون رفت و در
آغوشش پرید.

بقیه با نیشخند به او سلام کردند انگار که اتفاقی
نیفتاده و انگار که امیدوار بودند که او دوباره به اینجا
برگشته باشد.

چشمان کویینی دیگر حتی از نزدیکی من نگذشت و رو
به بقیه شروع به حرف زدن کرد.

خداراشکر امروز هیچ انسانی در باشگاه حضور نداشت.

"دیشب نتونستم درست از تون تشکر کنم... شماها
جونمو نجات دادین و ...من واقعا ممنونم"

تاهو فوراً زمزمه کرد.

"در واقع ترور این کارو کرد"

چشمان کویینی تیره شد و سرش را تکان داد.

"میدونم..."

لوگان سوال مرا پرسید.

"موهات کجاست؟"

دیدم که سایه ای از چشمانش گذشت ولی بعد دستش را بین موهای کوتاهش کشید و نیشخند زد.

"اونا رو توی خونه گذاشتم..."

لوگان نیشخند زد.

"گمونم تنبیهشون کردی هان؟"

صورت کویینی جویری شد انگار که واقعا همین کار را کرده.

#پارت 347

#فصل 8

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"آره...اون حروم زاده ها..."

به موهای خودش میگفت؟

عیسی مسیح... موهایش....

جانسون غر زد.

"خیلی کوتاهشون کردی... من دوششون داشتم"

چشمان کویینی تیره شد... لبخندش محو شد و زمزمه کرد.

"ولی من دیگه دوششون نداشتم... زیادی بلند بودن..."

جانسون انگار معنی نگاهش را درک کرده باشد جوابی نداد فقط با دلداری گونه اش را لمس کرد.

کویینی لبخندی زد و بعد کوله اش را از روی شانه اش برداشت و از کوله اش، کیف پولش را بیرون آورد و متوجه شدم یک برگه چک را به سمت جانسون گرفت.

"من تقریباً سه ماه اینجا تمرین کردم...نمیدونستم هزینش چقدر میشه..ولی رقمی که توی این چک هست به نظرم باید کافی باشه..."

جانسون فوراً گفت.

"من بهت آموزش ندادم!"

انتظار داشتم کویینی این را نادیده بگیرد ولی با تمام
غرورش بسمت من آمد و بدون اینکه به صورتم نگاه
کند چک را بسمت من گرفت.

"بگیرش"

به صورتش خیره شدم و وقتی کویینی متوجه شد که
چک را نمیگیرم نگاهش را با بی تفاوت ترین حالت
ممکن بالا آورد و به صورت خشمگینم نگاه کرد.

"بزارش تو کیفیت"

"این هزینه ی این.."

غریدم.

"من نمیخوامش"

دندان هایش را به هم فشار داد و چک را روی سینه ام
کوبید.

"پس میتونی آتیشش بزنی... فقط سه ماه استخدا
م کرده بودم و الان کارم باهات تموم شده و باید هزینه
ی کاری که کردی رو بپردازم"

#پارت 348

#فصل ۸

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

حتی منتظر نماند چیزی بگویم.

بخاطر عرق روی پوستم چک به پوستم چسبید.

آن را برداشتم، در دستم مچاله کردم و روی زمین

انداختم.

دیدم که کویینی بسمت جانسون رفت و دوباره او را در
آغوش گرفت.

"دارم میرم تعطیلات...دلم برات تنگ میشه جان...بعد
از تعطیلات میتونم بینمت؟...جاشوا بهم گفته بود
بزودی به دنیا میان!"

"حتما عزیزم"

دوستم لبخند زد و بعد اتفاق عجیبی افتاد.
جانسون خم شد و شانهِ ی چپ کویینی را سه بار
بوسید.

نه یک بار .

نه دوبار.

دقیقا سه بار.

با حیرت به او نگاه کردم و متوجه شدم این فقط من
نیستم که با حیرت به آندو نگاه میکند.

حتی کویینی از این حرکت جانسون شوکه شد ولی بعد
لبخند زد.

حتی چشمانش را بسمت من نچرخاند و انگار که اینجا
همه دوستان او هستند نه گله ی من، برای بقیه با
رئوف ترین حالت ممکن دست تکان داد و بیرون
رفت.

با حیرت بسمت جانسون رفتم و غریدم.

"هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ زده به سرت؟"

این دقیقا سوال بقیه نیز بود.
جانسون با تعجب به من خیره شد.

"چی؟...خب اون بغلم کرد و چرا نباید بغلش کنم...ما
همیشه...."

"تو شونشو بوسیدی...سه بار؟"

همچنان گیج بود و به بقیه نگاه میکرد.

"خب..یهویی شد..نمیدونم چرا..."

"فقط ۱۶ ساله که ملکه ندارین...واقعا فراموش کردی...؟"

وقتی صورت جانسون با درک حیرت زده شد ساکت شدم.

او دقیقا کاری را کرده بود که برای احترام به ملکه انجام میدهند.

سه بار شانه اش را بوسیده بود...دقیقا همان نقطه ی درست روی برجستگی شانه اش...

#پارت 349

#فصل ۸

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

چشمان جانسون گشاد شد و نالید.

"چرا اینکارو کردم؟..این اصلا دست خودم نبود...فقط
اتفاق افتاد...یه حسی داشتم که باید اینکارو..."

جانسون لبش را گزید و میدانستم همان لحظه دقیقا
به چیزی فکر میکرد که من در حال فکر کردن به آن
بودم.

عیسی مسیح در این حد نابینا بودم و اینهمه نشانه
را ندیدم؟

تاهو افکارم را برید.

"موهاشو زده!"

جوری میگفت انگار ما تمام مدت همینجا نبودیم و او را
ندیدیم.

صورت جانسون مچاله شد.

"میتونم بفهمم چرا..."

بدون اینکه دلم بخواهد با صدای بلند اعتراف کردم.

"چون من عاشق موهاش بودم!"

جانسون نگاه سردی به من کرد و حرفی زد که بیش از
پیش مرا ناامید کرد.

"حرف قبلیمو پس میگیرم...اون هرگز تورو
نمیبخشه...نه بعد از اینکه کاری کنه،خودت خودتو
بکشی!"

کاملا با این حرفش موافق بودم.
سپس حرف بدتری زد.

"عجیبه که کاری که با اون دختر کردی باعث شده دلم
بخواد بهت مشت بزنم؟ انقدر که تمام صورتت خونی
بشه؟"

نه، عجیب نبود.

مردان من عاشقش بودند.

مخصوصا جانسون.

#پارت 350

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

قبل از اینکه جوابی بدهم با درد نالید.

"میتونستم از صورتش بفهمم که چقدر برایش
دردناکه... انگار هر ثانیه داره شکنجه میشه... خدایا
چطور تونستی باهش اونکارو بکنی؟"

دست راستم به سینه ی سمت چپم چنگ زد چون
حس میکردم سینه ام سوراخ شده.
باید مطمئن میشدم که زخمی نشده ام.
این خیلی درد داشت پس پیشنهاد دادم.

"بیا بریم توی رینگ جان!"

چشمانش درون چشمانم آمد و وقتی معنی حرفم را
درک کرد دندان هایش را روی هم فشار داد.

"با کمال میل!"

احتمالا از اینکه درون رینگ بروم، بی دفاع بایستم تا
مرا بزند لذت میبرد.

و من این را فقط برای لذت بردن او انجام نمیدادم.
اینکار را انجام میدادم چون هر دردی... هر درد لعنتی از
چیزی که حالا حس میکردم بهتر بود.

فصل نهم

«آریل»

سفر

وقتی سوار اتومبیل شدیم رافائل و مدیسون کنار من نشستند.

لنس جلو نشسته بود

ایزاک رانندگی میکرد ولی حتی وقتی داخل رفتم با من حرف نزد.

گمانم هنوز هم از من ناراحت بود.

خب من نیز از اون ناراحت بودم .

اوبدترین کار ممکن را کرده بود.

درست است وظیفه اش را انجام داده ، ولی محض

رضای خدا...چه کسی وقتی سکس میکنید شما را

تماشا میکند؟

این کثیف و ...هرزه گرانه بود.

در حالی که در افکارم غرق بودم
رافائل مرا به خودش چسباند.

"مطمئنم بهت خوش میگذره"

موافقت کردم.

"قطعا همینطوره"

بله!

#پارت 351

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

قطعا همینطور میشد اگر مدیسون نقشه هایی برایم
نداشته باشد که نگاه مرموزانه اش به من میگفت
چیزهایی هست که به زودی خواهم فهمید.

به فرودگاه رفتیم، سفر طولانی نبود ولی تمام مدت را
در خواب گذراندم.

وقتی از جت شخصی مدیسون پیاده شدیم، یگراست
با ماشینی که در فرودگاه شخصیشان، آنهم بدون
راننده منتظرمان بود سوار شدیم و دوباره ایزاک
رانندگی میکرد.

تمام مدت حتی یک کلمه با من حرف نزده بود.... که
این خوب بود چون همچنان از او ناراحت بودم
به سمت لوناپییر رانیدیم و وقتی تابلوی شهر را دیدیم
مدیسون شروع به حرف زدن کرد.

"عزیزم میدونم خودت از حرف هامون یه چیزایی
متوجه شدی..."

نگاهی به من کرد و وقتی توجهم را دید زمزمه کرد.

"تو در مورد آناکاپی ها میدونی..."

البته که میدانستم.

مدیسون و رافائل بارها داستانشان را برایم گفته بودند.

آنها مردان ملکه بودند.

شش مردی که فقط از نژاد آناکاپی ها مانده بودند .

ولی تبدیل به خون آشام هایی شده بودند که کمی با

بقیه ی خون آشام ها تفاوت داشتند یعنی میتوانند

زیر خورشید زنده بمانند.

درست مثل مدیسون.

میدانستم که نمیتوانستند هیچ جفتی داشته باشند چون تنها زنی که میتوانستند به آن خدمت کنند و مانند شیرهی درخت به آن چسبیده بودند ملکه بود.

دزدکی این را نیز شنیده بودم که نیازهای جنسیشان را با زنان دیگر (اکثرا انسان ها) رفع میکردند ولی هرگز نمیتوانستند جفتی داشته باشند و این غم انگیز بود. سرم را برای مادرخوانده ام تکان دادم.

#پارت 352

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"یادته بهت گفتم اونا هرگز نمیتونن هیچ جفتی داشته باشن؟"

دوباره سرم را تکان دادم و متوجه شدم ایزاک از آینه به من نگاه میکند.

میدانستم او نیز یکی از آن شش مرد است.

این باعث شد کمی نسبت به او احساس ترحم کنم.

"اونا... به یه نفر حسی دارن که میتونن اونو به عنوان جفت خودشون داشته باشن... ولی اون دختر باید انتخاب کنه که کدومشونو میخواد... حداقل یکی از مرد های من به آرامش میرسه..."

این تقریبا هیجان انگیز بود.

ولی کمی عجیب نیز بود که تمام مردانش فقط به یک زن حس داشتند.

ولی من که از این چیزهای خون آشامی سردر نمیاوردم.

با شادی گفتم.

"خیلی خوبه حتی اگه برای یه نفرشون باشه... شاید
بعدا بازم زن های دیگه ای پیدا بشن که بتونن
باهاشون باشن"

با ناامیدی شانه بالا انداخت.

"گمون نمیکنم اتفاق بیفته ولی همیشه میشه امیدوار
بود"

لبخند زددم.

"حق با توعه...خب چرا اینارو به من میگی؟باید با اون دختر حرف بزنم که یه نفرو انتخاب کنه؟یا چی؟"

مدیسون لبخندی زد و زمزمه کرد.

"من همین الان دارم با اون دختر در موردش حرف میزنم"

چند ثانیه طول کشید تا چیزی که گفت را پردازش کنم.

وقتی از درک چشمانم گشاد شد ملکه فوراً گفت.

"هیچ اجباری نیست.. فقط امتحان کن... اونا خیلی امیدوارن..."

همچنان چشمانم گشاد شده بود ...

واقعا؟

من؟

"من حتی اونا رو.. من فقط پرنسو ایزاکو دیدم و بقیشون... اونا اصلا منو ندیدن از کجا میدونی که منو..."

#پارت 353

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"دفعه ی قبل که اومدی لونا پییر دیدیشون...اونا هم
بارها از دور تورو تماشا کردن و حس خیلی عمیقی به
تو دارن"

لنس کنایه وار گفت.

"خیلی خیلی عمیق..."

چشمانش با نفرت روی ایزاک بود.

مدیسون به لنس چشم غره رفت.

همچنان حیرت زده بودم و نمیدانستم چه چیزی

بگویم.

"فقط بهشون یه فرصت بده عزیزم... امتحانش هیچ

ضرری نداره، ولی اگه تو نمیخواهی... همه چی تموم

میشه"

دوباره از آینه به ایزاک که حالا ابدًا به من نگاه نمی‌کرد
و اخم بزرگی روی صورتش بود خیره شدم.

"باید چیکار کنم؟"

همانطور که به ایزاک نگاه می‌کردم زمزمه کردم.
مدیسون جوابم را داد.

"لازم نیست تو کاری بکنی، فقط بزار علاقتشونو بهت
نشون بدن"

چشمانم بسمت رافائل که ابدًا راضی بنظر نمیرسید
رفت.

دستانش دور شانہ ام پیچید و محکتر مرا به خودش
چسباند.

"اگہ نخواستی هیچ اتفاقی نمی افته.. و حتی لازم نیست
بینیشون"

اخم کرد.

حتی خودم نیز نمی دانستم چه میخواستم ولی... چرا
نباید امتحان میکردم؟

حالا حاضر بودم هر موجودی را امتحان کنم تا فقط
باعث شود ریشه ی ترور از درون قلبم قطع شود.

"باشه"

نگاه متعجب ایزاک را دیدم و منقبض شدن بدن رافائل
را حس کردم.

"یعنی میخوای..."

#پارت 354

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

دستم را روی دست رافائل گذاشتم.

"چرا که نه؟"

اخمش محکم تر شد.

لنس گفت.

"این احمقانست...اونایه مشت دورگه ی ..."

مدیسون خرید.

"لنس..."

رافائل حرف مدیسون را برید و حرف لنس را ادامه داد.

"و تو هنوز خیلی کوچولویی..."

مادر خوانده ام با ناباوری نالید.

"عیسی مسیح راف؟"

رافائل چشمانش را برای مدیسون چرخاند.

"فقط میخوام بفهمه که مجبور نیست..."

"من بهش فهموندم که ابدا مجبور نیست... ولی جوری
که دارین رفتار میکنین... شما دو تا... باید... بس
کنین... آریل خودش میتونه تصمیم بگیره"

رافائل چیزی نگفت ولی دستانش دورم محکم تر شد.
ولی لنس خرناسی کشید.

"فقط تو این دو هفته دست یکی از اونا بهش بخوره
باید دوباره منو بندازی توی تابوت لعنتیت و هزار سال
دیگه دفنم کنی چون همشونو میکشم"

اوه!

واقعا؟

رافائل ادامه داد.

"و گمونم باید یه تابوت بزرگ تر انتخاب کنی چون
منم به لنس ملحق میشم چون کسی که قراره، شخصی
که به دخترم دست زده رو بکشه منم"

مدیسون دستش را روی پیشانی اش گذاشت و غر زد.

"شما دو تا به مردای من دست نمیزنین... این تصمیم
آریله خودش میتونه انتخاب کنه..."

"نه... اون یه دختر ۱۵ سالست"

غر زدم.

"۱۶ ساله"

#پارت 355

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

لنس با عصبانیت شانه بالا انداخت.

"حال هرچی..."

رافائل به من نگاه کرد و دستش به حدی محکم مرا گرفته بود که درد می‌گرفت.

"اگه نظرت عوض شد فوراً بهم بگو و من همشونو این دو هفته از شهر بیرون میکنم"

لنس سرش را برگرداند و همراه رافائل جوری به من نگاه میکردند که انگار همین حالا منتظر بودند بگویم که نظرم عوض شده.
به سادگی زمزمه کردم.

"هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته رافائل... شاید از یکیشون خوشم بیاد... اینجوری خیلی عالی میشه درسته؟ میتونم همیشه کنار تون بمونه..."

رافائل غر زد.

"ترجیح میدم پیامو با تو نیویورک زندگی کنم ولی تو از هیچ مردی خوشت نیاد!"

مدیسون ساکت مانده بود و فقط نگاهش را از آن دو مرد که مدام زمزمه میکردند تا پشیمان شوم، گرفته بود.

تقریبا مثل مادری بنظر میرسید که از دست دو پسر
کوچکش کلافه شده.

"اونجا هم ممکنه از کسی خوشم بیاد!"

لس نیشخند شروری زد.

"اونجا دستمون باز تره... میتونیم بدون اینکه به انسانی
صدمه بزنیم کاری کنیم ازت فاصله بگیرن"

با ذهنشان کاری میکردند؟

چشمانم باریک شد.

"قبلا اینکارو کردین درستة؟"

رافائل چشمانش را از من گرفت و صورتش جوری بود
که فقط سوت زدن کم داشت تا نشان دهد خودش را
به آن راه میزند ولی لنس نیشخند شادی زد.

"مطمئنی دلت میخواد بدونی؟"

#پارت 356

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

چشمانم روی رافائل که انگار ابداد صدایم را نمیشنید
ماند و در حالی که آرنجم را به پهلویش میکوبیدم
غرزدم.
"هی؟"

چشمانش با گیجی تصنعی به سمت من آمد.
"چی شده؟"

نمیدانستم بخندم یا عصبانی باشم.

پس فقط تصمیم گرفتم من نیز او را اذیت کنم.

"هیچی داشتتم در مورد این میپرسیدم که ویلیام کیه!؟"

با اینکه میدانست در مورد ویلیام نپرسیده بودم اخم کرد.

"کی در مورد ویلیام بهت گفته؟"

چشمانش به سمت مدیسون رفت.

"تو بهش گفتی؟"

قبل از اینکه مادر خوانده ام چیزی بگوید گفتم.

"اون چیزی نگفته، من از خودتون شنیدم...اون روز
توی آشپزخونه وقتی داشتین درمورد ویلیام حرف
میزدین شنیدم"

رافائل دندان هایش را به هم فشار داد ولی چیزی
نگفت.

"نمیخوای بهم بگی؟"

رافائل ساکت ماند ولی لنس با شرارت گفت.

"اولین دوست پسر مدیسون"

رافائل غرید.

"دیگه در موردش حرف نزن..."

با چشمان باریک شده به او نگاه کردم.

"پس بیا در مورد این صحبت کنیم که تو ذهن پسرای

دوروبرمو دستکاری کردی تا بهم نزدیک نشن"

غرزد.

"فقط پنج نفر بودن"

یک ابرویم را بالا دادم.

شانه بالا انداخت.

"خیلی خوب، باشه، هفت نفر... ولی تو حتی از شون

خوشت نمیومد"

#پارت 357

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

مدیسون انگار که از این بی خبر بوده باشد با ناباوری
به همسرش نگاه کرد، سپس سرش را ناامیدانه تکان
داد.

"باورم نمیشه"

رافائل دوباره غر زد.

"اونا عوضی بودن...فکرای کثیفی تو سرشون بود
،نباید جلشونو میگرفتم؟"

مدیسون جوابی نداد و فقط لب هایش را به هم فشار
داد.

لنس گفت.

"بنظر من که کار درستی انجام داده"

مدیسون بالاخره غر زد.

"انگار که نظرت اهمیتی داره"

لنس همچنان که نیشخند میزد گفت.

"پس بیاین برگردیم به موضوع دوست داشتتیه
دوست پسرای مدیسون"

مادر خوانده ام دستانش را روی صورتش گذاشت و در
حالی که انگار سعی میکرد خودش را کنترل کند با
صدای بسیار آرامی زمزمه کرد.

"باید از حضور آریل شکر گذار باشی لنس...این فقط
دو هفتهست و بعد من همشو یک جا جبران میکنم"

لنس و رافائل هر دو قهقهه زدند که مدیسون دستانش را از روی صورتش برداشت و ادامه داد.

"با توام هستم راف"

رافائل نیشخند بزرگی زد.

"بیصبرانه منتظرم!"

و لازم نبود نابغه باشم که بدانم منظورش چیست. این باعث نیشخند من نیز شد چون با وجود اخم بین ابروهای مدیسون لب هایش لبخند کوچکی داشت.

لحظه هایی بعد در جاده ای بی انتها بودیم و من میدانستم که حالا اتفاق هیجان انگیزی خواهد افتاد. چشمانم در مسیر روبرو ماند و وقتی دست مدیسون بالا رفت براحتی آن جاده محو شد و شهری زیبا نمایان شد.

به پنج مردی که روبرویم ایستاده بودند نگاه کردم.
قبلا آنها را دیده بودم و آنها
کاملا ترسناک بنظر میرسیدند.

#پارت 358

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

نه اینکه صورت های وحشتناکی داشته باشند ولی در
اتاقی با آن همه مرد غول پیکر بودن وحشت زده ام
کرده بود.

همه ی آنها رنگ چشم هایی یکرنگ و طلایی داشتند.

و جووری به ردیف ایستاده بودند که مرا معذب میکرد.
انگار آنها میوه هستند و من قرار است بهترینشان را
انتخاب کنم.

نگاهشان بقدری شدید و پر حرارت بود که باعث
میشد نفس کشیدنم سخت شود.

جوری به من نگاه میکردند انگار که من خدا هستم و آنها برای پرستش من آفریده شده اند.

دهان همه ی آنها کش آمده بود ولی نیشخند پرنس بزرگ تر بود چون از قبل مرا میشناخت و گمانم حالت صورتم خنده دار شده بود.

رو به مدیسون که با لبخند به مردانش اشاره میکرد و یکی یکی آنها را دوباره معرفی میکرد نگاه کردم. وقتی نوبت به پرنس رسید، به من چشمک زد که باعث شد لبخند کوچکی بزنم ولی همچنان وحشت زده بودم.

ایزاک نیامده بود... او از من خوشش نیامد!

به او حق میدادم!

وقتی معرفیشان تمام شد منتظر به من نگاه کرد و من
زمزمه کردم.

"الان این چیه؟ برنامه ی انتخاب زوج مناسب؟"

مدیسون با سردرگمی به من نگاه کرد... گمانم آن
برنامه ی تلویزیونی را ندیده بود... ولی مردها خندیدند.
پرنس با شیطنت زمزمه کرد.

"یه حسی بهم می‌گه الان نوبت مرحله ی بوسست"

میدانستم منظورش از مرحله ی بوسه، مرحله ای در آن برنامه است که دختر باید یکی یکی عشاقش را میبوسید تا متوجه شود کدام از آنها بوسنده ی بهتریست.

#پارت 359

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

ولی گمان نکنم این اتفاق بیفتد چون صدایی از سینه
ی رافائل و لنس

بیرون آمد و دیدم که اخم های لورنزو (یکی از خون
آشام ها که دفعه ی قبل به خوبی با او آشنا شده بودم
و علاقه ی عجیبی به وقت گذراندن با من داشت) در
هم رفت و من همچنان وحشت زده زمزمه کردم.

"واقعا داره این اتفاق میفته؟"

مدیسون کمی به من نگاه کرد و انگار بالاخره متوجه شده بود که کاری که حالا در حال انجامش است) و دقیقا در روز آمدنم به این شهر) چقدر افتضاح بنظر میرسد.

مدیسون با گیجی نالید.

"اوه..من فکر کردم..اومم..من.."

ملکه به لکنت افتاده؟

لنس نیشخند زد.

"تو شاید تو همه چی خوب باشی مد ،ولی توی مادر بودن افتضاحی"

کاملا با او موافق بودم .

"من فقط 16ساله..واقعا باید همچین چیزی بینم؟"

به بدن های بزرگشان نگاه کردم که حتی میتوانستم بینم از نزدیکی ام چطور برانگیخته شده اند.

این بار مرد ها نخندیدند ..در واقع خجالت زده بودند و بیشتر از آنها خود مدیسون بود که از همیشه رنگ پریده تر بنظر میرسید.

میدانستم که کنترلی روی بدن هایشان ندارند... هر چند که پرنس تقریباً بخوبی خودش را در گذشته کنترل کرده بود و ایزاک که اصلاً از من خوشش نمی آمد ولی حالا، در شهر و خانه ی خودش بنظر نمیرسید بتوانند بدنشان را کنترل کنند.

"تو قبول کرده بودی.. من فکر کردم..."

چشمان رافائل روی بدن مرد ها رفت و غرید.

"محض رضای خدا... خودتونو جمع و جور کنین"

#پارت 360

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

پرنس خجالت زده زمزمه کرد

کاری از POUYADL

"گفتنش برای تو آسونه...حتی دیدنش ..."

چشمان پرنس روی بدنم رفته بود که رافائل با هشدار
اسمش را غرید.

"پرنس..."

لنس غر زد.

"حروم زاده ها"

مدیسون بی توجه به بحث آن پسرها که رسماً مثل
نوجوان های شهوتی کنترلی روی بدنشان نداشتند و

رافائل و لنس که مثل پدرهای بداخلاق رفتار میکردند گفت.

"الان دلت میخواد چیکار کنی؟"

نگاهم را از مرد ها گرفتم و شانه بالا انداختم.

"الان فقط دلم میخواد برم تو جنگل قدم

بزنم... میتونم؟"

آنجا یک جنگل بسیار زیبا داشت که هر درختی (حتی درخت هایی که در دنیای واقعی دیگر وجود نداشتند و از بین رفته بودند) در آن وجود داشت و حیواناتی (که

بعضی از آنها نیز در دنیای بیرون ده ها سال میشد که منقرض شده بودند) که واقعا دوستشان داشتم که هر کجا پرسه میزدند، پس ترجیح میدادم و قتم را در جنگل سپری کنم.
لبخند زد.

"تو هر جایی میتونی بری عسلم، حتی به هر خونه ای که بخوای میتونی بری... فقط به زیر زمین هیچکدوم از خونه ها نرو... بقیه ی جاها مشکلی نداره و اینجا جات امنه"

از فکری که به ذهنم آمد بدنم کمی لرزید .

"تو زیرزمینتون انسان هارو نگه میدارین؟"

مدیسون ابرو بالا انداخت.

"البته که نه، اونجا یخچال هامونه"

چشمانم گشاد تر شد و حس کردم معده ام به هم پیچید.

"انسان هارو مثل غذا میدارین توی یخچال؟"

#پارت 361

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

رافائل لب پایینی اش را گاز گرفت.

مردهای پشت سرم خندیدند و مدیسون با لبخند

توضیح داد.

"اینجا هیچ انسانی وجود نداره عزیزم... هر ۱۵ روز
برامون خون میرسه و ما اون هارو توی یخچال نگه
میداریم.. تا ۱۵ روز بعدی.."

"اوه!"

از فکری که کرده بودم خجالت زده شدم ولی بی
توجه به مرد ها بسمت در رفتم.

"خوبه... چون واقعا خیلی ترسناک میشد... فکرشو بکن
در یخچالو باز کنم و یه انسان زنده اون تو باشه..."

مرد ها دوباره خندیدند.

"اونجا یه دریاچه هست عزیزم مواظب باش..اتفاقی
افتاد فقط کافیه آروم یه نفرو صدا
کنی ،دوروبر پر از افراد ماست"

"من میتونم باهات..."

رافائل حرف پرنس را برید.

"خودم باهاتس میرم"

"میشه تنها برم؟"

رافائل اخم کرد ولی سرش را تکان داد، من نیز
سرم را تکان دادم و بیرون رفتم.

از عمارت خارج شدم و به محض اینکه پاهایم از پله
های سنگی برداشته شد چمن ها زیر پاهایم بودند.
آنجا شهری بود بدون نرده و دیوار و حتی درخت ها
همه جا دیده میشدند.

شهری با کتابخانه، فروشگاه لباس و لوازم ولی بدون
هیچ فروشگاه مواد غذایی.

قرار بود چه چیزی بخورم؟

اینجا ابد خورشیدی وجود نداشت.

یعنی همیشه ابری بود.

این برای خون آشام ها یک زندگی راحت پدید می آورد.

وقتی کفش هایم چمن ها را له کرد فوراً کفش هایم را در آوردم و کناری گذاشتم.

#پارت 362

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

حس تری و لطافت چمن ها را روی پوستم دوست
داشتیم.

چند قدم جلو تر رفتم و به اطراف نگاه کردم.
تمام خانه ها سنگی بود.

نه سنگی گران قیمت... در واقع انگار یک کوه را
تراشیده بودند و از آن قلعه و دیوار ساخته بودند.
تمام خانه ها با گیاهانی رونده احاطه شده بود و هیچ
کدام از خانه ها پنجره ای نداشت.

هیچ ماشینی در کار نبود (نیازی نداشتند، آنها حتی سریعتر از یک فراری حرکت میکردند) فقط ابتدای شهر یک مکان بزرگ بود که صدها ماشین در آن وجود داشت (برای زمان هایی که از شهر خارج میشدند). ولی هیچ کدام از ماشین ها داخل شهر نمیامد .

جاده ای که مسیر را نشان میداد چمن کاری شده بود و دور تا دور جاده پر از گل های صورتی، قرمز و بنفش بود.

مسیر جنگل را در پیش گرفتیم.

بین راه صدها حیوان متفاوت دیدم که
هیچکدامشان (حتی ببری که فقط پنج پا از من فاصله
داشت) به من حمله نمیکرد.

میدانستم مدیسون حتی حیوان ها را تحت سلطه ی
خودش دارد.

و دیدن آنها از آن فاصله حس خوبی داشت.
در راه چندین خون آشام دیگر را دیدم که با حالت
عجیبی به من نگاه میکردند.

در واقع بغیر از اینکه نگاهشان محتاطانه بود، با حیرت
نیز به من نگاه میکردند، انگار یک چیز جادویی
هستم (گمانم بخاطر شباهتمان بود).

هر کسی که چشمانم به آنها میخورد سرشان را تکان میدادند و من با لبخند جوابشان را میدادم که باعث میشد به من لبخند بزرگی بزنند.

ولی از طرفی متوجه بودم که هر خون آشامی که مرا میدید، ابتدا به بینی اش چین میداد، فوراً نفسش را حبس میکرد و جوری به من نگاه میکرد که انگار خوشمزه ترین غذایی هستم که تا بحال وجود داشته.

وقتی عمیقتر درون جنگل رفتم بسمت دریاچه حرکت کردم چون قبلاً نیز به آنجا رفته بودم.

میدانستم برایم خطرناک است ولی تمام مدت حضور هایی را حس میکردم، پس جای نگرانی نبود.

هنوز کمی با دریاچه فاصله داشتیم که از بین درختان کسی را دیدم که نشسته، به درختی تکیه داده و به دریاچه نگاه میکند.

هر کسی که بود قطعاً با شنوایی قدرتمندش، صدای پایم را شنیده، ولی حتی سرش را برنگرداند. وقتی نزدیکتر شدم ایزاک را دیدم و ناخودآگاه اخم کردم.

او از من خوشش نمی آمد.

در واقع انگار از اینکه اینجا هستم ناراحت بود.

من نیز از او ناراحت بودم ولی به هر حال میدانستم که تقصیر او نیست.

وقتی با دو قدم کنارش ایستادم زمزمه کردم.

"نمیدونستم اینجایی وگرنه مزاحمت نمیشدم"

حتی به من نگاه نکرد.

اخمم محکم تر شد.

"حالت خوبه؟"

باز هم جوابی نداد.

این باعث شد طبق معمول عصبانی شوم پس

دهانم را جمع کردم و غر زدم.

"میخواستم خوب رفتار کنم..ولی اگه نمیخواهی باهام

حرف بزنی...پس گایدمت"

#پارت 363

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

چرخیدم ولی با صدایش ایستادم و دوباره به او نگاه کردم.

"چه دختری اینجوری حرف میزنه؟"

شانه بالا انداختم.

"من!"

لبخند زد.

در واقع لبخندش غیر منتظره بود چون من هرگز
لبخندش را (حداقل نه در حالت طبیعی) و از آن مهمتر
هرگز او را بدون هودی اش... با نیم تنه ی برهنه ی
جذابش ندیده بودم.

ته ریش های کمی روی چانه و بالای لبش داشت ولی
نه به شکلی که ترور داشت.

ته ریش های ترور فقط مقدار کمی زیر و بالای لبش بود ولی ،ته ریش های او دور لبش را گرفته بود، کوتاهتر و به نحوی جذاب تر بود.

لب هایش تکان میخوردند و

چشمان طلایی اش رو به من بود و بنظر میامد منتظر است.

منتظر برای چه؟

اوه سوالی پرسیده.

"چی؟"

کمی اخم کرد.

"گفتم چطور از دستشون در رفتی؟"

شانه بالا انداختم.

"فقط گفتم میخوام پیام جنگل...هیچ مشکلی نداشتن"

خط بین ابروهایش عمیقتر شد.

"برنامه خوب پیش رفت؟"

من نیز اخم کردم.

"تو چرا نبودی؟"

اخمش محو شد و پوزخند زد.

"میخواهی منم یکی از پرستش کننده هات باشم؟"

با پایم به کمرش کوبیدم.

نه خیلی محکم ولی بقدری بود که انگستانم درد بگیرد.

او فقط لبخند زد.

#پارت 364

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"منظورم این نبود...من اونو فقط یه استقبال در نظر گرفتم و تو...به استقبال من نیومدی، انگار دوست نداری من اینجا باشم...نه اینکه مهم باشه، خوشحال میشم اینجا حداقل باعث آزار یه نفر بشم"

مردم آزاری را همه جا با خودم میبردم!
پوزخند ایزاک محو شد و از پایین با تعجب به من نگاه کرد.

"من دوست دارم که اینجا باشی چون مطمئن میشم
حالت خوبه... چرا همچین فکری کردی؟"

با فکر اینکه قرار نیست باعث آزار کسی بشوم لب
هایم را جمع کردم و او طوری لبخند زد انگار دقیقا
دلش را میدانست.

"خب تو هر بار منو میبینی اخم میکنی و توی راه... اصلا
باهام حرف نزدی... و قبلش با هم یه بحثی داشتیم و
من یه چیزایی در مورد اینکه باید بیای توی..."

حرفم را بریدم و لبم را گزیدم که او ادامه داد.

"که میخوای پیام توی کونت؟"

نگاهش بسمت باسنم رفت و بی ادبانه زمزمه کرد.

"بدم نمیاد اونجا باشم.... ولی این چه ربطی به..."

عوضی!

"خب فکر کردم ازم خوشتر نمیاد... بعدم که اونجا بین

گروهت نبودی"

"من ازت بدم نمیاد ..البته که بدم نمیاد ...من دقیقا
میدونستم اونجا قراره شاهد چی باشم... اینکه چطور
بهشون نگاه میکنی که چشمت درشت میشه و با
خودت میگی واقعا داره اتفاق میفته"

ناخودآگاه لبخندی روی دهانم نشست و کنار او
نشستم.

"تو خیلی خوب منو میشناسی"

شانه بالا انداخت.

"از وقتی یه نوزاد کوچولو بودی میشناسمتو مواظبت بودم...وقتی توی بغل مامانت بودی، تا وقتی که بزرگتر شدیو میرفتی پارک و توپ پسراییی که بازی میکردنو پنهان میکردی، یا وقتی بزرگ تر شدی ... آدامس میجویدی و وقتی از کنار پسری رد میشدی روی باسنشون آدامستو میچسبوندی یا شروع به پاره کردن توپاشون کردی..."

غر زدم.

"من فقط توپ یکیشونو پاره کردم چون وقتی روی تاب بودم منو از روش انداخت تا خودش جامو بگیره ..یجوری میگی انگار من فقط کارای بد کردم...من دختر خوبی هستم"

#پارت 365

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

صدای خنده ی نخودی اش را شنیدم، انگار خوب بودن
من یک چیز غیر قابل باور است.
با مشتمت به بازویش کوبیدم.
البته که باز هم دست خودم درد گرفت و او دوباره
لبخند زد.

"مواظب انگشتات باش...ممکنه بشکنیشون"

پشت انگشتانم را مالیدم و غر زدم.

"قسم میخورم با یکی ازدواج کنم که بدنش مثل دخترا
نرم باشه..."

دستم را گرفت و بسمت دهانش برد...زبانش را رویش
کشید که باعث شد از خنکایش بلرزم.

"که بتونی بعدش بزنیش؟ بدون اینکه دستت درد
بگیره؟"

وقتی زبانش را برداشت، بوسه ای رویش زد، سپس
دستم را رها کرد و دیگر درد نداشتم.
بوسه اش حس عجیبی داشت.

این کاملاً مهربانانه بود که ایدا از ایزاک انتظارش را نداشتیم، او همیشه با من خیلی جدی رفتار میکرد.

"دست از خوندن ذهن من بردار!"

لبخند زد و از فاصله ای کم به من خیره شد.

"ذهنتو نمیخونم... گفتم که خیلی خوب میشناسمت...."

بی اراده پرسیدم.

"چرا انقدر باهام بد بودی؟"

فورا پاسخ داد.

"من هیچوقت باهات بد نبودم"

"بودی!"

"نه... چیزی که تو برای من هستی با چیزی که برای
اونا هستی فرق داره... ما ۶ نفر با یک سطح از
احساس دوستت داریم ولی... من به نحوی شاهدبزرگ
شدنت بودم و.. میدونی دردناکه که بینم کسی غیر از
خودم میبوستت...."

با خجالت به او نگاه کردم.

"هنوزم باورم نمیشه تماشامون میکردی"

#پارت 366

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

صورتش شرمسار شد.

"متاسفم... باید به مدیسون گزارش میدادم... مجبور بودم بینم... وقتی توی آب رفتی میخواستم پیامو از دستش درت بیارم ولی... هیچ اتفاقی برات نیفتاد... برای همین فیلم گرفتم تا مدیسون ببینه چون اون نمیتونه از آینده ی تو چیزی ببینه... و همون موقع دستور داد توی باشگاه دوربین بزارم و... فقط خودم بینمو ندارم هیچکدوم از اون پنج تا بینن"

با کنجکاوی پرسیدم.

"چرا؟"

شانه بالا انداخت.

"چون یا جیمزو میکشتن و یا...بدون اینکه مدیسون
اجازه بده...میدونی اونا خیلی نسبت بهت احساس
دارن...."

بله خودم شاهدش بودم.

حس کردم گونه هایم سرخ شد و متوجه شدم که او
اخم کرده و دندان هایش را به هم فشار میدهد و بعد
زمزمه کرد.

"متاسفم!"

شانه بالا انداختم و او دوباره زمزمه کرد.

"بابت وقتی تو ماشین بودیم هم متاسفم...وقتی رفتی
توی باشگاه...وقتی اونجوری چکو کوبیدی رو سینه
انگار که اون یه آشغاله...شاید بهترین لحظه ی
زندگیم بود"

با ابروهای بالا رفته به او خیره شدم.

"جوری چکو کوبیدم رو سینه که انگار اون یه
آشغاله؟"

سرش را تکان داد.

"آره"

"بهترین لحظه ی عمرت بود؟"

دوباره سرش را تکان داد.

"واقعا باشکوه بودی ...جوری که رفتار کردی...قبلش
حرفای بدی زده بودم ...متاسفم"

انگشتانش بسمت پاهای پرهنه ام رفت و کاملاً حرفه
ای با انگشتانش مشغول ماساژ دادن انگشتان و کف
پایم شد.

درواقع جوری بود که انگار نمیتوانست جلوی دستانش
را بگیرد.

انگار چیز بیشتری میخواست و با ماساژ دادن پاهایم
سعی میکرد فکرش را از کاری که دلش میخواست با
من انجام دهد، دور کند.
شانه بالا انداختم.

"ولی با این حال هنوزم فکر میکنم تو باهام بد بودی"

#پارت 367

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

با حیرت به چشمانم نگاه کرد.

"تو فکر میکردی من باهات بدم؟...این...اصلا جوری که فکر کردی نیست...بهت که گفتم، من جوری که اونا میخوانت نمیخوانت...اونا دیدنت و جادو باعث کشش بینتون میشه...ولی من تموم مدت کنارت بودم...مواظبت بودم و...."

انگشتش نقطه ای از پایم را نوازش کرد که باعث شد از لذت ناله کنم.

لبش را لیسید، نگاهش را از من گرفت و ادامه داد.

یه "و میخواستمت...این خواستن دردناکه...خیلی زیاد...چون میدونستم حتی نمی تونم امتحان کنم...تو انسان بودی و وقتی ملکه بهمون گفت شاید یه راهی باشه...که شاید بشه یکی از ما به سعادت برسه...همه

میخواستن شانسشونو امتحان کنن...حتی تو پرنسو
بوسیدی...ولی من میترسیدم...."

اعتراض کردم.

"من پرنسو برای چیزی که فکر میکنی نب..."

"میدونم چرا بوسیدیش عزیزم شاید اون بوسه
هیچ تاثیری روی تو نداشت ولی اون هفته هاست که با
فکرش میخوابه.."

اوه!

گونه هایم دوباره سرخ شد.

"فکر نمی‌کردم... من نمیدونستم..."

انگشتانش مچم را در دست بزرگش گرفت و مشغول نوازشش شد و این خیلی حس خوبی داشت.

"میدونی من افکار احمقانه ای داشتم... چون رافائل و مدیسون با رابطه ای مثل رابطه ی منو تو به هم پیوند خوردن منم فکر کردم که..."

با کنجکاوی پرسیدم.

"منظورت چیه؟"

شانه بالا انداخت.

"رافائل از وقتی مدیسون یه دختر کوچولو بود مواظبش بود... کاملاً نامحسوس، وقتی اولین بار مدیسون اونو دید کاملاً یه دختر بالغ شده بود... البته بزرگ تر از سن حالای تو بود و بعد از یه مدت... مدیس فهمید عاشق اونو... البته رافائل از همون اول میدونست ولی به هر حال..."

"اوه!"

فکر میکرد ممکن است عاشق او شوم؟

#پارت 368

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

صادقانه گفتیم.

"من عاشقت نیستم... میدونی دیگه مگه نه؟"

فورا گفت

"البته که میدونم"

صدای خنده ی آرامش را شنیدم.

سرم را بالا آوردم و دوباره با دیدن خنده اش متوجه
عمق زیبایی اش شدم.

"لبخندت قشنگه.."

لبخندش محو شد و اخم جایش را گرفت.

دستش متوقف شد و پایم را رها کرد.

چند لحظه با همان اخم به من نگاه کرد و بعد نالید.

"لطفا... اینکارو نکن... میدونم تو هر چی که به ذهنت
برسه رو میگی ولی... لطفا اینکارو نکن..."

با تعجب به او نگاه کردم.

انگار از چیزی عمیق رنج میبرد... چیزی که زیر آن
عضلات و هیبت بزرگ پنهان شده بود.

"من حرف بدی زدم؟"

"نه ولی... من نمیخوام امتحان کنم!... و نمیخوام اینو
تحمل کنم... میفهمی؟"

"چرا نخواستی امتحان کنی؟"

با تعجب شانه بالا انداخت.

"نمیخوام امیدوار بشم... من دیدمت آریل... دیدمت که هیچ وقت به هیچ کس هیچ حسی نداشتی... اولین باری که اون بو رو ازت حس کردم... وقتی بود که به اون ساختمون رفته بودی... من دورو برت بودم و... داشتم میمردم... عیسی مسیح... واقعا داشتم میمردم... چون بوی لعنتی تو... مثل مخدره... یه مخدر خیلی قدرتمند... برای همین پرنس برای اولین جلسه ای که به باشگاه رفته بودی ازت در موردش پرسید... من بهش گفته بودم که وقتی از اونجا بیرون اومدی چه بویی میدادی... و تو فقط به اون حس

داشتی... پس گمون نکنم امتحان کردن من جز
نامیدی برام فایده ی دیگه ای داشته باشه"

برای همین هر بار که از باشگاه بیرون میامدم فوراً
پنجره ها را پایین میداد؟
بدون اینکه حتی فکر کنم زمزمه کردم.

#پارت 369 "منو ببوس!"

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

غرید.

"اینکارو نکن..بههم ترحم نکن!"

با تعجب به او خیره شدم و با خجالت نالیدم.

"بهت ترحم نمیکنم...نباید اینو ازت میخواستم

ولی...من باید اونو از وجودم بکشم بیرون...نیاز دارم

که بتونم اونو با یه نفر دیگه جایگزین کنم... یه نفر که
قلبو نشکنه"

فورا گفت.

"من هرگز قلبتو نمیشکنم!"

چند ثانیه به چشمان همدیگر نگاه کردیم و بالاخره
پرسیدم.

"یعنی میتونیم امتحان کنیم؟ کمک میکنی تا بتونم
اونو... هر چی که از اون درونم مونده رو بیرون کنم؟"

فقط یکبار سرش را تکان داد، دستانش روی پهلوهایم
قرار گرفت و مرا روی پاهایش نشانده.

منتظر احساسات بدی بودم ولی هرگز اتفاق نیفتاد.

بخاطر این لبخند زدم و او انگار این را درک کرده باشد
خندید.

سرش جلو آمد و چشمان من روی لب های زیبای
گوشتی اش ماند... کمی از دهان ترور گوشتی تر بود و
من از این خوشم میامد.

وقتی دهانش فقط یک اینچ با دهانم فاصله گرفت
نفسش را روی لب هایم حس کردم.
مضطرب و ملتمسانه زمزمه کرد.

"ادامه بدم؟"

دهانم را جلو بردم و لب هایمان یکدیگر را لمس کردند.

چشمان هر دویمان باز بود و به هم نگاه میکردیم. او منتظر واکنشی از من بود و ابداء لبش را حرکت نمیداد.

و من دلم میخواست به چشمانش نگاه کنم چون زیبا بودند.

حس بدی نداشتم، پس آرام لب بالایی اش را بین لب هایم کشیدم.

ناله ای کرد و انگار اجازه اش را صادر کرده باشم، دهانش شروع به حرکت کرد ولی ابداء خشن نبود.

بسیار آرام لب هایم را بین لب هایش میکشید یا
زبانش نرم درون دهانم میلغزید و وقتی زبانمان
یکدیگر را لمس کرد، درون دهانم ناله ی بلندی کرد.
حس بدی نداشتم.

#پارت 370

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

در واقع گرمای کوچکی از شکمم بسمت پایین میرفت.
وقتی با ترور بودم این گرما بیرحمانه بود... بوسه
هایش خشن و
وحشیانه بود ولی حالا... چیز لطیفی را حس میکرد.
چیزی ملایم و دلپذیر... ابدًا مثل بوسه ام با ترور
نبود... انگار آن بوسه اقیانوس ناآرامی بود و این بوسه
یه برکه ی کوچک است... ولی
این مثل بوسه ی پرنس نیز نبود.
من آن بوسه را دوست نداشتم ولی این بوسه لذت
بخش بود و ابدًا احساس ناامنی به من نمیداد.
و دهانش طعم خامه داشت...

وقتی سرم را عقب کشیدم، از ناامیدی ناله کرد.

"تو مزه ی خامه میدی"

جلوی دهانم لبخند زد و دستانش دورم پیچید.

"حسش کردی؟ اصولاً انسان های معمولی نمیتونن
مزشو حس کنن"

"همیشه مزه ی خامه میدی؟"

کمی بلندتر خندید.

"آره!"

با نیشخند زمزمه کردم.

"خامه دوست دارم"

با سرخوشی گفتم.

"میدونم"

همان لحظه سر ایزاک بسمتی چرخید.

سرم را که چرخاندم همان پنج مرد آنجا ایستاده بودند

و همه ی آنها عصبانی بنظر میرسیدند و چشمانشان

روی ایزاک بود.

کسی که گمانم اسمش تونی بود زمزمه کرد

"قرار نبود بهمون رودست بزنی"

#پارت 371

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

ایزاک فوراً گفت.

"من کاری نکردم، خودش او مد اینجا... من اینجا نشستم و خودش خواست که کنارم باشه"

به مردها نگاه کردم که حالا چشمانشان روی من بود. پرنس بدون هیچ اخمی گفت.

"به هر حال نباید اینکارو میکردی"

به من که روی ایزاک بودم اشاره کرد. با این حال به من لبخند زد، انگار که در واقع از اینکه من در آغوش ایزاک هستم ناراضی نیست. با کمی اخم زمزمه کردم.

"میتونین تنهامون بزارین؟ ما وسط یه چیزی بودیم!"

متوجه شدم که بدنشان منقبض شد و بعد از یک پلک
برهم زدن دیگر نبودند.

متوجه خنده ی آرام ایزاک شدم.
با بدخلقی غر زدم.

"چیه؟ تا حالا کسی بهشون دستور نداده؟"

لبخندش وسعت گرفت.

"آره، ولی نه یه دختر کوچولو"

مدیسون کوچک نبود؟

لبخند زدم و او ادامه داد.

"گمونم خوبه که اونا هم تجربش کردن، وقتی در مورد تو بهشون میگفتم که بهم دستور میدی، منو دست مینداختن.."

"دوست نداری بهت دستور بدم؟"

شانه بالا انداخت.

"بستگی داره"

"اگه بهت دستور بدم باز منو ببوسی چی؟"

#پارت 372

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

با تردید پرسید.

"میخواهی بازم ببوسمت؟"

متعجب بنظر میرسید.

انگار فکر میکرد این آخرین بوسه ی ماست.

"حس خوبی داشت...میخوام!"

صورتش مانند یک گوی شادی روشن شد و دهانش
جلو آمد.

"گمونم حالا دیگه عاشق اینم که بهم دستور بدی"

دهانش دوباره رویم بود ولی اینبار آرام نبود... کمی
خشن تر شده و دستانش به آرامی روی بدنم پیشروی
کرد.

ولی حسی که داشتم مثل دفعه ی قبل بود.

ولی همین را هم میپذیرفتم.

دستانم شانۀ هایش را چنگ زد و به پشت گردنش رسید.

او را بیشتر بسمت خودم کشیدم و درون دهانش ناله کردم.

زیاد طول نکشید که سختی اش را بین ران هایم حس کنم.

هنوز کاملاً آن را حس نکرده بودم که مرا روی زمین گذاشت و خودش رویم خیمه زد و همه ی اینها در حالی بود که دهانمان حتی یک لحظه یکدیگر را رها نکردند.

ایزاک جوری رویم خیمه زده بود که پایین تنه اش را
حس نکنم و بخاطر این کارش واقعا از او سپاسگزار
بودم چون نمیدانستم برای این آماده ام یا خیر.
دهانش از روی دهانم برداشته شد و به من نگاه کرد.

"خدایا... این خیلی... اوه فلورنتین..."

گفته بودم به من فلورنتین نگوید؟
خب حرفم را پس میگیرم... این اسم در دهان او
فریبنده بود.

دستانم را دور گردنش کشیدم و او را دوباره روی
خودم برگرداندم ولی اینبار دهانش روی گردن و چانه
ام رفت...

اینکه کم کم پیشروی میکرد خوب بود چون مرا
نمیترساند.

هر لحظه صدای خرناس های حیوانی از سینه اش
بیرون میامد و رایحه ای شیرین از او ساطع میشد.

#پارت 373

#فصل 9

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"اوه خدایا... مزه ی بهشت میدی.... تو خیلی شیرینی..."

زبانش هر ذره از پوست گردنم را مزه کرد و من از جایی دور صدای غرشی را شنیدم که به فریاد رافائل یا لنس شباهت داشت.

ولی ایزاک حتی یک لحظه درنگ نکرد و به بوسیدنم ادامه داد.

"عیسی مسیح... فلورنتین... باورم نمیشه دارم میبوسمت.."

در حالی که نفس نفس میزدم به بازویش چنگ زدم تا به کارش بیشتر و بیشتر ادامه دهد.

"ایزاک بیشتر..."

با شادی خرناسی کشید و شدت کارش را بیشتر کرد. وقتی پوست گردنم را مکید و بند لباسم را پایین کشید همچنان همان حس خوب را داشتم ولی وقتی دهانش بالای سینه ام را لمس کرد لرزیدم. احساس وحشتناکی داشتم... دردناک بود... تقریباً مانند یک درد فیزیکی غیر قابل تحمل! با درد ناله کردم.

"ایزاک..."

دهانش پایینتر رفت، گمانم فکر میکرد این فقط ناله
ای از سر لذت است.
با درد نالیدم.

"ایزاک لطفا... من نمیتونم!"

سر ایزاک بلافاصله عقب رفت و به صورتم نگاه کرد.
چشمانم، نیز، مانند قلبم میسوخت.
با خشیم غریدم.

"ازت متنفرم... خدیا... ازت متنفرم!"

ایزاک فوراً پیراهنم را بالا کشید.

"متاسفم... من فکر کردم توام... من..."

اشک دوباره گونه هایم را خیس کرده بود.

"فلورنتین من... متاسفم... قسم میخورم که

نمیخواستم... دیگه لمست نمیکنم..."

#پارت 374

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

با دیدن صورت وحشت زده اش فوراً نالیدم.

"از تو متنفر نیستم... از اون حروم زاده... اون با بدنم یه کاری کرده... انگار روم نشون گذاشته.. نمیتونم.. این دردناکه!"

انگار بدنم فقط دهان ترور را میشناخت و بخاطر حس
دهانی بیگانه خشمگین شده بود.
ایزاک مرا از روی زمین بلند کرد.
دوباره نالیدم

"من.. نمیدونستم که اینجوری میشه... نمیخواستم
اینکارو باهات بکنم!"

ایزاک با مهربانی لبخند زد.

کار کنیم، "حتی فکر نمیکردم تا اینجا پیش بریم
عزیزم... اشکالی نداره... میتونیم روش
باشه؟"

گمان نکنم...

واقعا دردی که داشت را نمی توانستم تحمل کنم و
قطعا او از صورتم فهمیده بود، پس جوابی ندادم و فقط
بسمت عمارت برگشتم، ولی اینبار تنها نبودم و روی
پاهای خودم راه نمیرفتم.

بلکه در آغوش ایزاک حمل میشدم.

ابتدا نمیخواستم قبول کنم ولی بعد وقتی اشتیاقش را
دیدم... تسلیم شدم.

فقط امیدوار بودم وقتی برگشتیم رافائل و لنس در آن
نزدیکی نباشد.

هرچند که هنوز هم میتوانستیم صدای فریادها و غرش
های خشمگینشان را بشنویم.

«ترور»

درد

خودش را محکم به بالا و پایین حرکت میداد.

هر بار که از من پرو خالی میشد بلند ناله میکرد و با یک دستش به پوست سینه ام چنگ میزد. چشمانم را حتی برای لحظه ای نبستم. در آن لحظه باید تمام چیزی که میتوانستم را در ذهنم ثبت میکردم. سینه هایش با هر حرکت بشدت تکان تکان میخورد و این تماشایی ترین تصویر عالم بود. صدای نفس نفس هایش با نفس های من مخلوط شده بود و دستان من کمرش را محکم نگه داشته بود تا محکمتر او را به آلتم بکوبم.

"محکمتر...محکمتر کویینی"

چشمانش را بست.

یک دستش روی شکم رفت و دست دیگرش را
پشتش پنهان کرده بود.

"ترور..."

#پارت 375

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

کاملاً از من پر شده و از لذت ناله میکرد.
و جوری بلند ناله میکرد که انگار بزرگ‌ترین لذت دنیا
را میبرد.
گمانم حتی پلک نمی‌زدم چون نمیتوانستم چیزی را از
دست بدهم.

"از من پر شدی کویینی... کاملاً از من پر شدی..."

دوباره ناله کرد.

"ترور..."

دستش از پشتش جلو آمد .

در دستش یک خنجر بود و بدون تامل آنرا درون سینه
ام فرو برد.

درد داشتیم ولی جلوی ضربه زدن را نگرفتیم، او نیز از
تکان خوردن دست نکشید.

درد به حدی شدید بود که نمیتوانستم تحمل کنم.
دست کویینی به داخل سینه ی شکافته ام فرو رفت و
با یک فشار قلبم را بیرون کشید.
قلب تپنده ام درون دستش بود و انگشتانش درونش
فرو رفته بود.

با وجودی که قلبی درون سینه ام نداشتم همچنان
زنده بودم.

چشمانم را به صورت کویینی دوختم.
اشک هایش صورتش را خیس کرده بود.
همان اشک های درخشان لعنتی.
صدای ناله اش را شنیدم.

"این دردی بود که بهم دادی... باعث شدی همچین
حسیو تحمل کنم، میفهمی؟"

با وحشت چشمانم را باز کردم و به اتاق خالی ام خیره
شدم.

سینه ام درد میکرد پس دستم را روی سینه ام فشار
دادم تا جلوی خونریزی ام را بگیرم ولی سالم بودم .
هیچ بریدگی در کار نبود.

ولی دردش کاملا واقعی بود....انگار سینه ام شکافته و
قلبم بیرون آمده.

روی تخت نشستم و دستانم را همچنان محکم روی
سینه ام فشار دادم.

ابدا به خانه ام نرفته بودم و شب را در باشگاه مانده
بودم.

تمام شب و روز مینوشیدم و وقتی می خوابیدم این
خواب لعنتی به سراغم می آمد.
کاملا از دست رفته بودم...کاملا!

این دوری مرا ویران کرده بود... این لعنتی ... این که او
را نمیدیدم... من به بوی بدنش معتاد شده بودم....

#پارت 376

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

من به لمس او معتاد شده بودم و حالا تمام بدنم درد
میگرد... مثل معتادی که روزها مواد را به بدنش
نرسانده.

من نمیتوانستم موادم را ترک کنم... من به کویینی نیاز
داشتم... عیسی مسیح... من به دهان زیبایش روی
پوست سینه ام نیاز داشتم.

از بیرون صداهایی میامد که نشان میداد چند نفری
آمده اند.

وقتی بیرون رفتم نگاه همه بسمت من چرخید چون
فقط با باکسرم بودم و طبق معمول بطری در دستم
بود.

جانسون با اخم بسمت من آمد.

گمانم او را نیز خسته کرده بودم چون تمام مسئولیت گله را به عهده گرفته بود تا وقتی که روبراه شوم ولی نمیشدم.

فکر اینکه حالا گرگ من در آغوش یکی از آن مردان لعنتی ملکه باشد باعث میشد نتوانم مانند یک مرد عادی رفتار کنم.

تمام قلبم به درد میامد و مجبور میشدم به خودم صدمه بزنم پس تنها کار ممکن را انجام میدادم. نوشیدن!

و من در این مدت همیشه مست بودم.

جانسون با اخم سرش را تکان داد.

دوباره دستم را روی سینه ام فشار دادم.

"گله ی تمبرلیک قصد مهاجرت داره... نیویورک کو انتخاب کرده... باید مرز های قلمرو مونو مشخص کنیم... تو که نمیخوای شب ماه کامل با ماده هامون قاطی بشن؟ باید باهاشون صحبت کنیم که یه مکان دور از مارو برای تغییر شکل انتخاب کنن"

جرعه ای از شرابم نوشیدم و همچنان به فشار دادن سینه ام ادامه دادم.

فعلا نمیتوانستم روی چیزی بجز کویینی تمرکز کنم.

"خودت یه کاری برایش بکن"

چهره در هم کشید.

"چه مرگته؟"

#پارت 377

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

انتم کردم.

"هیچی!"

"پس چرا شبیه بدبختا رفتار میکنی؟"

"فقط یکم بی حوصلم جان..."

"من هم چون احمقم متوجه نمیشم که همه ی اینا
بخاطر آریله"

با شنیدن اسمش صورتم مچاله و درد سینه ام بیشتر
شد.

آنقدر دلتنگش بودم که برای دیدنش میتوانستم آدم
بکشم... نه ،میتوانستم برای دیدنش تکه ای از بدنم را
ببرم و تقدیمش کنم...مثلا قلبم را!

"بخاطر اون نیست"

دروغ گفتم، هرچند که میدانستم خودش حقیقت را
میداند.

متوجه شدم که صداهای عجیبی میاید.

سرم را چرخاندم و لوگان، گیب، جاشوا و تاهو را دیدم
که چیزی را در تلفن جاشوا تماشا میکردند و هر کدام
تعریف شایسته ای میکردند.

وقتی جان متوجه نگاهم شد زمزمه کرد.

"فیلمشو ندیدی؟ تا حالا بیشتر از پنج میلیون بازدید
داشته"

با گیجی به او نگاه کردم.

"چه فیلمی؟"

جانسون رو به پسر ها گفت.

"جاش، اون تلفنتو بیار"

جاشوا با نیشخند بخاطر چیزی که در حال تماشايش بود بسمت ما آمد، تلفنش را به جانسون داد و جان تلفن را جلوی صورتم گرفت و توضیح کوتاهی داد.

"دخترت...سنجاقک"

تصویر از دختری با موهای بلند طلایی روی پشت پسر بزرگی شروع میشد.

دختر در حال مشت زدن به سرو صورت پسر بود
و آن پسر سه برابر دختر بنظر میرسید.
کارتر را شناختم.
با اینکه ابتدا صورت کویینی مشخص نبود براحتی او را
نیز شناختم.
وقتی چرخید صورت خشمگینش را دیدم.

بی رحمانه به کارتر مشت میزد و هیچ صدایی از او
بیرون نمیامد.

کارتر با درد فریاد میزد و خودش را روی زمین انداخت
که باعث شد کویینی زیرش بماند ولی فوراً او را از
روی خودش کنار زد، روی شکمش نشست و دوباره
شروع به مشت زدن به او کرد.

#پارت 378

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

صداها را میشنیدم... همه تقریبا ناباور بودند... او یک دختر کوچک بود... کاملا کوچک و هر بار که مشتش به

صورت کارت بر خورد میکرد جایی از او خونی یا کبود
میشد... و بنظر میرسید ضربه هایش ابد خشمش را
خالی نمیکند و هر لحظه بیشتر از قبل خشمگین میشد.
بالاخره وقتی ایزیدور جلورفت دست از زدن او
برداشت و میتوانستم قسم بخورم اگر جلویش گرفته
نمیشد تا وقتی کارت را میکشت به زدن او ادامه میداد.
او الهه ی خشم بود... خشمی که تمام نمیشد.
شنیدم که جاشوا زمزمه کرد.

"باید کامنتا رو بخونی... عملا مشهور شده... همه
میخوان بدونن مربی اون دختر کی بوده"

گیب زمزمه کرد.

"تا حالا صد بار دیدمش ولی بازم برام جالبه...این که
دختری به اون کوچیکی پسری به اون بزرگی رو
اونجوری بزنه زیباست...و میدونی چیه؟من بیشتر از
قبل بهش علاقمند شدم"

جاشوا زمزمه کرد.

"همونطور که میخواست ،واقعا اون پسرو گایید!"

تاهو دستانش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت.

"فکر نکنم هیچوقت از یه دختر انقدر خوشم اومده
باشه"

به او اخم کردم و تاهو حرفش را ادامه داد.

"به عنوان دوست!"

چشمانم را چرخاندم و به جانسون که کنایه آمیز حرف میزد خیره شدم.

"کارش عالی بود مگه نه؟ دقیقاً کاری که گفته بودو انجام داد... بدون آلت اون عوضی رو گایید و میدونی چیه؟ قراره همین اتفاق برای توام بیفته"
غر زدم.

"ممنون که انقدر خوب بهم دلداری میدی"

#پارت 379

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

جانسون غرغر کرد.

"کسی که دوستش داری رو از خودت نرون

چون وقتی از دستش بدی

مهم نیست که چقدر خودتو بگا بدی
اون دیگه نمیفهمه چقدر براش به فنا رفتی ...
مخصوصا وقتی گندی به اون بزرگی بزنی براش
اهمیتی هم نداره که بفهمه.."

بخاطر اینکه این نقل قول را تغییر داده بود لبخند
کوچکی زدم ولی زمزمه کردم.

"چرند نگوا!"

با جدیت گفت.

"نمیتونی اینجوری باشی ترور، گله نگرانه ... نمیتونی
همینجوری بمونی..."

جاشوا از ما دور شد که زمزمه کردم.

"اینو برام بفرست"

جاش سرتکان داد.

بله قرار بود من نیز هزاران بار این فیلم را ببینم.

درنهایت با درماندگی به جانسون گفتم.

"دلم برات تنگ شده!"

بالاخره اعتراف کردم و دیدم که صورت جانسون

مچاله شد.

به "تو خیلی گند زدی مرد، میدونی مگه نه؟ کار آخرت
حماقت محض بود... نمیفهمم چطور همچین چیزی
ذهنت رسید"

دوباره تکرار کردم

"دوباره ممنون که انقدر خوب باهام همدردی میکنی"

سرش را با انزجار تکان داد.

"با گندی که زدی هیچ همدردی در کار نیست... گندی
که زدی شاهانه بود"

بله میدانستم.

"کاش میشد همه چیرو به عقب برگردونم..."

انگار که به او مشت زده باشم چهره در هم کشید.

#پارت 380

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"اونوقت چی میشد ترور؟ حتی اگه میفهمیدی اون دختر دوسته بازم همون کارو میکردی...هیچی نمیتونست جلوی حسی که بهش داشتی رو بگیره...تموم اون مدتی که با اون بودی اولین بار بود که واقعا میدیدم خوشحالی و تو طبق معمول به خوشحالی خودتم رحم نکردی"

"منظورم این نبود...اگه به گذشته برمیگشتیم ..هرگز اون حماقتو نمیکردم...نمیداشتم اینجوری ازم متنفر بشه"

فورا گفت.

"اون ازت متنفر نیست"

"هست!"

چشمانش را چرخاند.

"خب آره متنفره ،ولی یجورایی بهش حق میدم، چیزی
که دید اصلا قشنگ نبود...حتی خود من دلم میخواست
بالا بیارم!"

اخم کردم.

"چرا؟ چون داشتم کیتی رو میکردم؟"

"نه چون حتی برایش سخت نشده بودی و اون بیچاره
رو به باسن کیتی میکوبیدی"

نیشخند زد.

منظورش از آن بیچاره، آلتم بود!

لبخند بی جانی زدم و جانسون

شیشه را از من گرفت و مرا بسمت کیسه بوکس هل
داد.

"برو بهش مشت بزن حالت بهتر میشه....هر چند که
میدونم تو این لحظه دلت میخواد بجای کیسه بوکس
به آلت خودت مشت بزنی!"

کاملا درست میگفت.

بسمت کیسه بوکس رفته ولی شنیدم که تلفن همراهم
در اتاقم زنگ خورد.

جانسون سرش را تکان داد و خودش رفت و آن را
برایم آورد.

تلفن قطع شد و دوباره زنگ خورد.
با دیدن اسم تسا با نگرانی فوراً جواب دادم.

#پارت 381 "تس؟ خوبی؟"

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

صدایش را شنیدم.

"من خوبم ترور.. مشکلی نیست... زنگ زدم بینم
حالت خوبه یا نه... چند وقته نیومدی... برای شب
گریسمس منتظرت بودیم..."

"خوبم عزیزم، مشکلی برام پیش اومد... گمون نکنم
بتونم پیام تو اون خونه، اگه بخوای میتونیم یه قرار
بزاریم نهارو با هم..."

"بیا خونه ی من... فقط منو تو و جاناتان هستیم..باشه؟
دلہ برات تنگ شده!"

لبہ را گزیدم، کمی مکث کردم و بالاخره گفتم.

"خیلی خب، برای ناهار میام"

"باشه منتظر تیم"

تلفن را قطع کردم و به جانسون نگاه کردم.

"خوبه که خواهر تو بینی...حتما از این حال و هوا..."

حرفش را بریدم.

"شک نکن هر چی باشه در مورد اونه پس قرار نیست
از این حال و هوا در پیام"

قرار بود بیشتر نمک به زخمم پاشیده شود.

بسمت اتاقم رفتم و متوجه شدم کسی پشت سرم
میاید.

بی توجه بسمت حمام رفتم و وقتی آب روی بدنم
ریخت کیتی را دیدم که مرا تماشا میکند.
به چشمان حيله گرش نگاه کردم و پرسیدم.

"چیزی میخوای؟"

لبخند زد، طره ای از موهای مشکی اش را گرفت و دور
انگشتش پیچید .

"میخوای بهت ملحق بشم؟"

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

واقعا خودش را به حماقت میزد؟

"برو بیرون کیت..."

در حالی که دستانش به آرامی بند لباسش را پایین میکشید با صدای وسوسه انگیزی زمزمه کرد.

"میتونم کاری کنم حس بهتری داشته باشی..."

وقتی برهنه شد با دستانش سینه هایش را قاب گرفت چون میدانست که چقدر به سینه ها علاقه دارم (درواقع همه میدانستند)

چشمانم روی سینه اش قرار گرفت... درواقع دلم میخواست حسی به آن سینه ها داشته باشم.

هر حسی که حتی برای چند دقیقه کویینی از ذهنم
بیرون برود.

ولی آنها ابداً هیچ کاری با من نمی‌کردند.
وقتی نوک سینه اش را بین انگشتانش پیچاند، خودش
را جلو کشید و زیر آب قدم گذاشت.
به بدنم دست زد و من در همان قسمت احساس درد
میکردم.
دستش را با شدت پس زدم.

"بزار کاری کنم همه چیزو فراموش کنی"

#پارت 382

#فصل 10

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

خودم را عقب کشیدم.

"برو بیرون کیتی!"

لحظه ای به چشمانم نگاه کرد، لبخندش متزلزل نشد و جلوی پایم زیر آب زانو زد و دستش بسمت آتم رفت. خودم را عقبتر کشیدم که پایم را گرفت.

"بزار ارومت کنم"

مچش را گرفتم و دستش را پس زدم.

"فقط وقتی اروم میشم که بری بیرون زن... من واقعا نمیخوام لمس کنی، نمیفهمی؟"

چند ثانیه به من نگاه کرد، با دلخوری چشمانش را از من گرفت و ایستاد.

"واقعا میخوای مثل بیچاره ها بمونی؟ تا کی؟ همه چی تموم شده تو باید دوباره..."

"فقط برو بیرون"

آنقدر بلند فریاد زدم که با دلخوری لباس هایش را برداشت.

"بالاخره باید تمومش کنی... و اون روز.... هنوزم من هستم"

گمان نکنم هیچوقت تمام شود.

این درد، دائمی بنظر میرسید.

وقتی بیرون رفت به دیوار شیشه ای تکیه دادم و سرم را محکم به آن فشار دادم.

تا کی قرار است ادامه پیدا کند!؟

تا کی قرار بود دیوانه و بیچاره بمانم؟

گمانم تا وقتی دوباره کویینی را بینم... یا حداقل او را لمس کنم... که گمانم هرگز اتفاق نمی افتاد.

او دیگر اجازه نمیداد لمسش کنم حتی اگر به او التماس کنم یا خودم را برایش قربانی کنم.

او آریل لمبرت بود و... من کویینی خودم را میشناختم.

او هیچ بخششی در وجودش نداشت و حالا فقط از خشم پر شده بود.

خشمی که به زودی دامنم را میگرفت و مرا میسوزاند.

و من از همین حالا وحشت کرده و منتظر بودم.

مهین مقدسی فر

خشم آریل (جلد پنجم مجموعه لامیا)



#پارت 900

#فصل 22

#خشم_آریل

#جلد 5

#مجموعه_لامیا

#دو_جلد_اول_رایگان_میباشد.

"خدا حافظ پسرا..."

آرام تر غر زدم.

"و دخترا! خوش بگذره"

در واقع هیچ چیزی نمیدیدم ولی صدای زوزیشان که شنیده شد، مرا مطمئن کرد که صدایم را شنیده اند. متوجه بودم که ترور، لباسش را میپوشد. از کجا لباس گرفته بود؟

"میخواهی معاینه کنم که هیچ خزی تو واژنت نمونده باشه؟"

به شیطنت صدایش احم کردم.

"گمون نکنم اون گرگ، خزاش بریزه"

غر زد.

"تازه میفهمم چرا وقتی سینه هاتو میبوسم حسودی میکنی... منم حالا وقتی از اون گرگ حروم زاده تعریف میکنی همین حسو دارم"

جوری میگفت، انگار آن گرگ، خودش نیست.
وقتی با دهان بسته خندیدم، دستانش دورم پیچید، مرا روی شانهِ اش انداخت و وقتی چند ثانیه بعد به جاده رسیدیم توانستم، چندین ماشین را بینم.
سرم بسمت پشتش بود پس روی باسنش کوبیدم.

"نباید اینجوری منو بزاری روی شونت، انگار که یه گونی آردم"

پشتش تکانی خورد و با خنده گفت.

"بچه ای که انقدر شیطونه رو نمیتونم جور دیگه ای
بغل کنم."

مرا داخل ماشینش گذاشت و خودش فوراً سوار شد.
به تمام بدنم نگاه کرد و لبش را گزید.

"حالت خوبه؟"

سرم را بنشانه ی مثبت تکان دادم و به لب هایش که
زخم بود نگاه کردم.

"حال خودت خوبه؟ بدنت زخم شه.."

"حالم خوب میشه...اگه فقط برای چند ثانیه بتونی منو
بیوسی"

با تعجب به او نگاه کردم که به طرف من خم میشد و
مقابل دهانم نالید.

"فقط چند ثانیه، باشه؟ فقط باید باور کنم که سالمی"

و این با بوسیدنم میسر میشد؟

دهانش که لب هایم را لمس کرد نفس سنگینی
کشیدم.

میدانستم هنوز هم لب هایش زخمیست ولی با او
همراهی کردم.

این بوسه ابدًا خشن نبود.

نه طوری که وقتی با هم سکس میکردیم خشن میشد.

این، نرم، ملایم و دوست داشتنی بود.

زبان‌ش که بین لب‌هایم لغزید دهانم را باز کردم و

بلافاصله زبان گرمش داخل دهانم را کاوش کرد.

مانند یک ماجراجو و من اجازه اش را دادم تا هر زمان

که میخواهد این ماجراجویی را ادامه دهد و حتی خودم

در این سفر کوتاه با او همراهی کردم.

هر بار که زبانم زبان‌ش را لمس میکرد خرناس آرامی از

سینه اش بیرون میامد و وقتی دستانش، یکی پشت

گردن و دیگری دور کمرم لغزید و مرا روی خودش

کشید، دیگر از آن بوسه‌ی ملایم خبری نبود.

حالا به سخت‌ترین روش ممکن مرا میبوسید.

و خودش را به من فشار میداد.
وقتی بالاخره خودش را عقب کشید، ناله کرد.

"الان نمیتونم... من.. لعنت..."

با گیجی پرسیدم.

"مشکل چیه؟"

گفتی گوش ندادم.."

"اینطور نیست راف...این قصه..."

رافائل حرفش را برید.

”همه چی تقصیر منه ولی مد... من نمیتونم... نمیتونم
اینو تحمل

کنم... این منو میکشه... من نمیتونم بدون اون دختر
زنده

بمونم... مجبوری همراه لنس منو هم بکشی..”
و همینطور مرا!...

”تو میتونی... تو ملکه ای... میدونی که میتونی... برای تو
مثل بقیه

ی خون آشام ها نیست... تو”...

”راف... تو نمیدونی چی از من میخوای”...

میتوانست؟

مسیح!

میتوانست جفت مرا برگرداند؟

بالاخره خودم را تکانی دادم... نمیتوانستم روی پاهایم
بایستم پس

چهار دست و پا بسمت او خزیدم و جلویش زانو زدم و
بالاخره

حرف زدم.

"ملکه... میتونی جون منو هم بگیری اگه بتونی اونو

برگردونی... التماس میکنم.... اگه میتونی..."

اینبار ملکه فریاد زد.

”شما نمیفهمین“ ...

ترنتون نیز به جمعمان اضافه شد و زانو زد.

”اگه میتونی مدیسون... برش گردون... این همه ی

مارو

میکشه... التماس میکنم“ ...

ایزیدور نیز به ما اضافه شد و بعد متوجه شدم همه

... گله ام.. شپرد

و هیپکینز و حتی تسا زانو زده اند.

در انتها جینجر به سختی خودش را به ملکه رساند

، درست جلوی

پایش زانو زد که باعث شد صورت ملکه از ناراحتی

مچاله شود.

دستان جینجر به پای ملکه چسبید و التماس کرد.
"اونو بهم برگردون... دخترمو برگردون... من بدون اون
میمیرم... التماس میکنم مدیسون.."
ملکه درست مثل همه ی ما زانو زد و زمزمه کرد.
"من مطمئن نیستم که این اثر داشته باشه."
لنس فوراً گفت.
"فقط امتحان کن... بهت اطمینان میدم که اثر داره من
از مادر
بزرگت پرسیده بودم.... ما قبلا در موردش حرف زده
بودیم و اون

گفت که تو این قدر تو داری.."

نمیدانستم از چه کوفتی حرف میزد ولی هر چیزی که
بود اگر

میتوانست کویینی را برگرداند برایم اهمیتی نداشت چه
چیزیست.

"منم میدونم... به منم گفته... ولی اگه برگرده... اون

دیگه انسان

نیست"

دیدم که جینجر لریزد ولی پرسید.

”منظورت چیه؟”

ملکه توضیح داد.

”اون مرده جین... کاملاً مرده... اگه با خونم برش

گردونم اون

دیگه انسان نیست... و من واقعا نمیدونم به چی تبدیل

میشه ولی

بهت اطمینان میدم نیمی از اون یه خون آشامه... یه

خون آشام

خیلی قدرتمند و تو اینو نمیخوای”....

رافائل بلافاصله جواب داد.

”کی اهمیت میده؟ ما قبلاً ازش پرسیدیم و اون گفت

حاضره تبدیل

بشه و در ازاتش بچشو نگه میداره....اون راضیه...

هیچکدوم از

ما بدون اون نمیتونیم زندگی کنیم...کی اهمیت میده که

اون تبدیل

به چه موجودی میشه؟اگه اون برنگرده...همه ی ما به

نحوی

میمیریم.."

"اون راضی بود که خون آشام بشه نه اینکه تبدیل

به..."

ترنتون حرفش را برید.

”اون هر چیزی که باشه آریله...دختر من...دخترمون..“

جینجر حرفش را ادامه داد.

هم ”برام مهم نیست تبدیل بشه...حتی اگه لازم باشه
خودم

بخاطرش تبدیل به هر موجود لعنتی میشم...فقط برش

گردون...دخترمو برگردون..“

لنس زمزمه کرد.

”برای ما فرقی نداره که اون تبدیل به چی بشه

مدیسون...برای تو

چی؟“

چشمان ملکه روی ما چرخید.

دقایق طولانی به تمام صورت ها نگاه کرد انگار چیزی
را در

ذهنش پردازش میکرد.

برایم فرقی نداشت.

او میتوانست تبدیل به یک شیطان شود و من همچنان
او را

میخواستم.

میتوانست تبدیل به کریه ترین موجود جهان شود و
همچنان

عاشقش بودم.

فقط باید برمگشت.

اینکه تبدیل به چه چیزی میشد اهمیتی نداشت.

این حتی برای همه ی ما بهتر بود... دیگر نگران اینکه

آسیبی

ببیند نبودیم.

لب پایینی ملکه لرزید و زمزمه کرد.

”اگه برنگرده...مجبورم یه راهی برای کشتن خودم

پیدا کنم..چون

نمیتونم تصور کنم که بعد از اون بتونم به زندگیم ادامه

بدم...حق

با شماست...چه فرقی میکنه که اون چیه...شاید

این...اوه خدای

من....درسته...این چیزی بوده که قرار بود اتفاق
بیفته...تمام مدت
همین بود"....

متوجه انتهای حرف هایش نشدم ولی وقت نکردم به
آن فکر کنم

چون ملکه در یک لحظه جلوی ما بود و در لحظه ی
دیگه کنار

کویینی زانو زده و دستش را عمیقا برید.

از ساعد تا مچش را با نیش هایی که برای اولین بار در
دهان او

میدیدم پاره کرد و فوراً جلوی دهان کویینی که کمی باز
مانده بود

گرفت و بعد از قطره ی سوم زخمش فوراً بسته شد.
در مورد قدرت خون ملکه شنیده بودم.

وقتی کویینی و ایزیدور به دنیا آمده بودند او گفته بود
که هرگز از

خون خودش به کسی نخواهد داد یا هرگز کسی را
تبدیل نخواهد
کرد.

خون او یک نژاد کاملاً مرده را دوباره زنده کرده
بود... فقط چند

قطره از خورش... و من امیدوارانه منتظر بودم.
دوباره چهار دستو پا بسمت کویینی رفتم.
واقعا هیچ چیزی در پاهایم وجود نداشت که مرا برای
ایستادن
یاری کند.

ملکه بالای سرش نشست، چشمانش را بست... بنظر
نمیرسید ورد
یا جادویی انجام دهد.
انگار در ذهنش به دنبال چیزی میگشت.

همگی دورمان جمع شده بودند و من فقط دست
کویینی را گرفتم.

برنگردی "چشماتو باز کن عزیزم... بیدار شو خواهش
میکنم... اگه

اتفاق بدی برای من میفته... تو دلت نمیخواد من صدمه
بینم مگه

نه... فقط چشماتو باز کن... و بعد میتونی تا ابد... تا
ابدیت منو

شکنجه کنی... میتونیم دوتایی بقیه رو اذیت کنیم... ما یه
تیم عالی

میشیم... و حالا پسر من هم هست... میتونیم سه تایی
اینکارو

بکنیم... کاری که دوست داری"....

خودم هم نمیدانستم چه مزخرفی میگفتم فقط
میخواستم برگردد.

”عزیزم...چشماتو باز کن دخترم...باید بیدار بشی...”

لنس حرف ترنتون را ادامه داد.

”من قراره کلی شگرد عالی برای آزار بقیه یادت

بدم...همشون

معرکن...التماس میکنم...”

با گفتن انتهای حرفش صدایش شکست.

رافائل زمزمه کرد.

”میتونیم همون جاسوییچی که در موردش حرف زده
بودی رو

بدست بیاریم...منو تو میریم و اینکارو میکنیم”...
نمیدانستم در مورد چه چیزی حرف میزد ولی اهمیتی
نمیدادم.

صدای التماس آرام جانسون را شنیدم.

”پاشو سنجاقک...لطفا برگرد”

جینجر نالید.

”عزیزدلم...فقط برگرد و من قول میدم دیگه هیچ وقت
بخاطر

شیطنت هات سرزنشت نکنم”...
حتی جینجر هم نمیدانست چه چیزی میگوید.

فقط همه سعی میکردیم چیزی که او دوست داشت را
وعده دهیم تا

برگردد.

ایزیدور گفت.

”برگرد و بعد میتونی هر چیزی که دلت خواست صدام

کنی...ولی

قسم میخورم اگه برنگردی پسرتو مغزپنیری صدا

کنم...کاری

میکنم مثل خودت یه عوضی بشه”

عیسی مسیح... همه ی ما مزخرف می‌گفتیم.
جوری که چشمان رافائل ناامید شده بود را دوست
نداشتیم.

باید اثر میکرد.

خون لعنتی نفرین شده اش باید اثر میکرد.

نمیتوانستم این را بپذیرم.

نمیتوانستم ناامید شوم.

ناگهان ملکه به آرامی گفت.

”بهتون پیشنهاد میکنم عقب وایسید.“

چشمانش همچنان بسته بود.

ولی لبخندش را دیدم.

خدایا... این نشانه ی خوبی بود.

جینجر با گیجی گفت.

به آرامی چشمانش را باز کرد و بجای نگاه "چرا؟"

مدیسون

کردن به

جینجر به کویینی نگاه کرد و لبخند زد.

سوختن است "برای اینکه صدمه نبینم... همین حالا."

با دیدن اینکه لباس های کویینی در حال

همگی عقب

رفتند.

مخصوصا شپرد که فاصله اش را با کویینی حفظ کرد.

دو قدم عقب رفتم و ترسیده فریاد زدم.

”داره میسوزه.“..

مدیسون با همان لبخند زمزمه کرد.

”نمیسوزه“

چشمانش بسمت ما آمد.

”همه چیز به همین دلیل بود...اون قرار بود ملکه

باشه...از همون

ها

اول نقشه ی کائنات همین بود... من اشراف کافی روی
گرگینه

نداشتم پس.... اون میتونه ملکه ی همه ی اون ها
باشه... اون

قدرتمند به دنیا اومده بود.... فقط باید زمانش
میرسید.."

چشمان من روی کویینی رفت و دیدم که بسرعت
چشمانش باز
شد.

او کاملاً در آتش بود.

لباس هایش نابود شده و برهنه بود ولی آتش
نمیگذاشت چیز

زیادی از بدنش دیده شود.

حداقل نه جاهایی که نباید کسی میدید.
وقتی به سرعت روی مبل نشست و بعد ایستاد ملکه
دستش را به
سمت مبلی که در حال سوختن بود گرفت و آتش روی
مبل
خاموش شد.
چشمان کویینی روی همه ی ما چرخید، سپس به
خودش نگاه کرد.
چشمانش گیج و ترسیده بود.

”من دارم میسوزم“

چشمانش بسمت ما برگشت.

”ولی این درد نداره...چه بلایی داره سرم میاد؟“

جوری رفتار میکرد انگار اتفاقی نیفتاده...انگار تا همین

چند ثانیه

ی پیش نمرده بود.

انگار خوابیده و بعد بیدار شده و خودش را در آتش

دیده بود.

ملکه به سمت او رفت ، در کسری از ثانیه تمام بدنش

آتش گرفت

و دستان کویینی را گرفت.
شعله های آتش دورشان پیچید و در سرخی آتش
میدیدم که چشمان
کویینی بیشتر از قبل وحشت زده شده.
خدای بزرگ... او زنده بود... زنده و کاملاً سالم... در واقع
بیش از
حد سالم!
صدای ناله ی جینجر را شنیدم.
مادرش رفت و نالید. "اوه خدارو شکر... خدارو شکر.."
چشمان کویینی از ملکه به سمت
بعد رافائل و لنس رفت. "مامان چرا گریه میکنی؟... بابا؟"
چشمانش بسمت ترنتون و

همگی گریه میکردند (خون آشام ها به روش خودشان)
و با

بیقراری ایستاده و مثل من منتظر بودند تا بتوانند او را
لمس

کنند... تا از زنده بودنش مطمئن شوند.

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید ملکه زمزمه کرد.

ملکه برگشت و به سادگی "تو مردی آریل"

چشمان کویینی بسمت

گفت.

”میدونم... حس کردم که دارم میمیرم“ ...

”سه هفته از زمانی که رافائل بهت خون داده بود
میگذشت

پس... امکان نداشت تبدیل بشی“ ...

کویینی سرش را با گیجی تکان داد.

”اینو هم میدونم... وقتی داشتم میمردم به این فکر
کردم.“ ..

دستان ملکه روی گونه های آتش گرفته ی کویینی
رفت و

صورتش را قاب گرفت.

”تو قبول کرده بودی که پسر تو نگه داری و اگه تبدیل
بشی برات

اشکالی نداره...ولی بیشتر از حد نیاز خون از دست
دادی پس من
تبدیلت کردم.."

کویینی همچنان گیج بود.
"تو بهم گفته بودی که نباید هرگز کسی رو تبدیل کنی
چون قدرت
آسیب زندهست که ممکنه کسی که تبدیل میشه از
قدرت استفاده ی

نادرستی انجام بده چون بخاطر خونت تو نمیتونی
هیچی از

کارهایی که میکنه رو بینی و ممکنه به دنیا صدمات
غیر قابل

جبرانی برسونه."..

ملکه سرش را تکان داد.

"آره ولی کسی که تبدیل کردم تویی... تو هرگز به هیچ
انسانی

صدمه نمیزنی."..

خنده ی آرامی کرد و ادامه داد.

"...خب نه یه صدمه ی غیر قابل جبران"

دستش را برداشت و ادامه داد.

”برای همین نمیتونستم آینده ی تورو ببینم... چون تو
یه ملکه

بودی... از همون اول... تو یه ملکه متولد شدی... و من
نمیتونم

آینده ی کسی که مثل خودمه رو ببینم... بخاطر گرگینه
ها همیشه

توی مشکل بودم... بهت گفته بودم که ۱۵۰۰ گله در
تمام دنیا

وجود داره که نمیتونم به همشون رسیدگی کنم و به
همین خاطر

آسیب های زیادی به بار میارن چون من مجبورم به
ساحره

ها، دورگه ها و خون آشام ها هم رسیدگی
کنم... خب... همینه... نیاز

به یه ملکه ی دیگه بود و کائنات اینو از سال ها پیش
.... درست

شبی که مادرت از خون ترور نوشید در نظر گرفت.... تو
ملکه

ای عزیزم... ملکه ی ۱۵۰۰ گله که باید بهشون
رسیدگی کنی.."

کویینی همچنان گیج به نظر میرسید.

”چطور ممکنه؟ من قدرتی ندارم.“..

شانه های کوچک ملکه بالا پرید.

”اگر توی گله ای تخلفی رخ بده من به تو اطلاع میدم

و

عزیزم.... تو قدرتمندی... تو یه آناکاپی و یه لامیایی... با

کمی از

قدرت های جادوگریه من... فقط باید یه چیزایی رو

یادت بدم... و

عزیزم ما یه ابدیت برای این وقت داریم”

خودش را عقب کشید و به بدنش نگاه کرد.

”چرا دارم میسوزم؟ حس نمیکنم عوض شده باشم“

ملکه لبخند زد.

”تو قدرت منو داری عزیزم... حداقل کمی از اونو... پدر

تو یه

نیمه آناکاپی و مادرت یه نیمه لامیاست... تو باید

موهبت هر دوی

اون ها رو گرفته باشی... تو حالا یه لامیا هستی

عزیزم... ولی با

قدرت های خیلی خیلی بیشتر... تو خودتی... تا وقتی

بتونی خودتو

کنترل کنی“

کویینی لب پایینی اش را گزید.

”من نمیتونم اینو خاموش کنم.“

ملکه توضیح داد.

”فقط به چیزای آرامش بخش فکر کن...این فقط برای

اولین بار

اینطوره...کم کم روش کنترل پیدا میکنی“

چشمان کویینی کمی نگران بنظر میرسید.

”من برهنم“

ملکه با مهربانی لبخند زد.

”به محض اینکه خاموشش کنی لنس و رافائل
میپوشوننمون“

از گوشه ی چشمم دیدم که رافائل فوراً تیشرتش را در
آورد و من

نیز تیشرتم را درآوردم و به دستش دادم.
ملکه دوباره زمزمه کرد.

”میدونی به چی فکر کنی تا ذهنت آروم بشه؟“

چشمان کویینی از بین شعله ها بسمت من چرخید و
سرش را تکان
داد.

”آره میدونم“

پروردگارا.....

من عاشقش بودم... مسیح.... دیوانه وار عاشقش بودم.
در حالی که چشمانش روی من بود دیدم که شعله ها
از بین رفت
و حتی یک ثانیه هم طول نکشید که لباس من بدن او
را پوشانده
بود و دستان بزرگ رافائل او را احاطه کرده بود.
ملکه نیز لباس رافائل را پوشیده بود و به خاطر قد
کوتاهشان
تیشرت تا پایین ران هایشان میرسید..
"بابا"...

رافائل از بالای سرش خرناس کشید.
"بغل من دیگه خفت نمیکنه پس فقط ساکت باشو
همینجایی که
هستی بمون... فقط چند ثانیه" ..
ترنتون بسمت آنها دوید... لنس از قبل همانجا بود و
دستانش بدور
کویینی و رافائل پیچیده شده بود.
مانند پدری که بچه هایش را محافظانه در آغوش
گرفته.

ترنتون غرید.

محکم کویینی را نگه داشته بودند و "برین کنار" ...

لنس و رافائل

وقتی رافائل

حرف زد من معنی حرکتشان را فهمیدم.

"اون تازه متولد شده ترنت... احتمالاً تشنست...درسته

که لامیاست

و ماهی یه بار تغذیه میکنه ولی امشب باید تغذیه

بشه" ...

ترنتون غرزد.

"قبلا هم از من تغذیه شده...برام مهم نیست ...باید

لمشش

کنم...باید مطمئن بشم که زندهست." ..

دستان کویینی کمی لنس و رافائل را از خودش دور کرد.

”من بهش صدمه نمی‌زنم...اون پدرمه...”

دو قدم برداشت و خودش را در آغوش او پرت کرد.
بخاطر قدرتش ترنتون سه قدم عقب رفت ولی او را
نگه داشت و

بدنبالش ایزیدور و جینجر نیز به آغوش دسته
جمعیشان پیوستند.

جاناتان، تسا و شپرد اضافه شدند و حتی جانسون...

بعد از یک دقیقه کویینی از بین آغوش های پی در پی
پرسید.

”پسرم کجاست؟“

پسرم در آغوش هیپکینز بود و من تازه متوجهش شده
بودم وقتی
که جلو آمد.

چشمان کویینی برای لحظه ای بسمت پسرش رفت
ولی او را
در آغوش نگرفت.

چشمانش روی من آمد و من متوجه شده بودم که
همچنان اشک
میریزم.

محض رضای خدا تا همین چند دقیقه ی پیش او بی
جان و بدون
نفس آنجا روی مبل افتاده بود.
کویینی با شیطنت گفت.

”قراره بغلم کنی و بعد تیم سه نفرمونو داشته باشیم یا
تو قراره تا
ابد به گریه کردنت ادامه بدی؟“
میان اشک هایم لبخند زدم و با قدم های بلند به سمت
او دویدم و

دستانم درنده خویانه به دورش پیچید.

دستان او مرا محکم نگه داشت که خیلی قوی تر از
گذشته بود و

این حس خوبی داشت.

بیشتر از پنج دقیقه بی حرکت در آغوشم بود که

صدای زمزمه ی آرامش را از کنار گوشم شنیدم.

”تو بوی خوبی میدی.“

او تشنه بود.

احتمالا خون من برایش مزه ی فوق العاده ای داشت

چون جفتش

بودم.

سرش را کمی عقب برد و وقتی دهانم را یافت با ولع و

سیرنشدنی

شروع به بوسیدنم کرد.
در حالی که دهانش را کاوش میکردم و به خودم
میگفتم که
کابوس تمام شده... که او زنده و سلامت است صدای
ملکه که رو
به لنس گفته میشد را شنیدم.
"من بخشیدمت.."
سپس صدای لنس آمد.
"چی؟"

ملکه تکرار کرد.

"بخشیدمت"

"منو بخشیدی؟"

ملکه با صدای بسیار آرامی گفت.

"فکر میکردم هیچ انسانیتی درونت وجود نداره...ولی

هست...خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکنی، پس

بله...بخشیدمت"

صدای ناله ی لنس را شنیدم.

"ممنونم"

صداهایی شنیدم که گمانم لنس او را در آغوش گرفته
بود چون

صدای خرناس رافائل و غرغر ملکه را شنیدم و بعد
لنس با

شیطنت زمزمه کرد.

”بهتره بریم بیرون...اون الان فقط به دو تا چیز نیاز
داره و گمون

نمیکنم هیچکدومتون دلتون بخواد ببینین ”

صدای خنده ی آرام جانسون آمد.

ولی تسا با نگرانی زمزمه کرد.

”اگه بیش از حد ازش بنوشه چی؟ ”

لنس ، رافائل و ترنتون در یک لحظه گفتند.

”اینکارو نمیکنه ”!

میدانستند که این کار را نخواهد کرد.
او مانند خون آشامان تازه متولد شده ی معمولی نبود.
کاملاً رام بنظر میرسید.
هرچند برایم اهمیتی نداشت اگر بیش از حد مینوشید.
من خودم را به او میدادم اگر فقط باعث میشد حس
بهتری داشته
باشد.

و در تمام مدت بی توجه به بقیه ما فقط مشغول
بوسیدن یکدیگر

بودیم.

قبل از اینکه همگی بیرون بروند صدای آرام جینجر را شنیدم که

رو به دخترش گفته میشد.

صدایش خیلی آرام بود هرچند که میدانستم حالا دیگر ملکه ی من

صدایش را میشنود.

”قبل از اینکه گازش بگیری پوستشو با زبونت کاملاً بی حس

کن.... اینجوری دردش نمیاد... و برایش خوشاینده"
خرناسی که کویینی کشید باعث شد بفهمم که حرفش
را فهمیده.

چینجر قبلا تجربه اش را داشت و حتی در این وضعیت
داشت او

را راهنمایی میکرد.

در مدت بارداری اش رافائل همه چیز را درمورد خون
آشام

شدن، توضیح داده بود تا برایش آماده باشد و من از
این بابت

سپاسگذار بودم.

وقتی همه جا ساکت شد کویینی سرش را عقب برد و
با چشمان

آتیشش به من نگاه کرد.

”از همیشه زیبا تر بنظر میرسی...خوشبو تر از همیشه
ای..“

لبخند زدم.

”من همونطورم...فقط بینایی تو خیلی بهتر از قبل
شده...و

بویاییت هم همینطور و تو تشنه ای پس...“

یک دستش مرا رها کرد و روی گلویش رفت.

حرفم باعث شده بود روی تشنگی تمرکز کند.

و دستانم ادا او را رها "گلم داره میسوزه... تشمنه" ...

گردنم را به سمتش گرفتم
نکرد.

"از من بنوش عزیزم... تو تشنه ی خون منی ... نه
تشنه ی آب" ...

از گوشه ی چشم دیدم که مردمک چشمانش با
دیدن رگ گردنم
گشاد شد.

قبلا هم خون منو "من نمیخوام بهت صدمه بزنم".
"این بهم صدمه ای نمیزنه... تو
نوشیدی

درسته؟ این حس بی نظیری برای هردومون داره بهت
اطمینان

میدم...میخوام از من بنوشی ملکه کوچولوی من.."
لب های بیرنگش را لیسید و آب دهانش را قورت داد.
"من واقعا میخوام...این...انگار غریزه...مثل وقتی به
دنیا میای

و شیر مادرتو مینوشی...انگار باید اینکارو بکنم...باید
..."

همان لحظه دیدم که نیش هایش از زیر لب هایش
بیرون آمد.

دو نیش که به اندازه ی نیش خون آشام ها نبود ولی
تیز به نظر
میرسید.

بخاطر بیرون آمدنش تکانی خورد و زمزمه کرد.

”باید... نیش هامو درون پوستت فرو کنم.“ ..

”اینکار بکن عزیزم“ ...

دوباره تکرار کرد.

”نمیخوام بهت صدمه بزنم.“ ..

سرم را چرخاندم و مستقیماً به چشمانش نگاه کردم.

”تو بهم صدمه نمیزنی... به صدای تپش قلبم گوش بده

میدونم که

الان میشنوی... یبار امتحان کن... مطمئنم عاشق مزه ی

من میشی“

بخاطر اینکه متکبرانه حرف زده بودم خرناس کشید

ولی لبخند

زد.

”مطمئن باش بیشتر از چیزی که لذت میبری لذت

میبرم و من

نمیبرم عزیزم... بلافاصله درمان میشم فقط باید

زبونتو روی

پوستم بکشی..”

دهانش کمی باز شد و نگاهش فقط روی رگ نبض دار

روی

گردنم بود.

پس دوباره سرم را خم کردم.

ثانیه بعد زبانش را حس کردم "از من بنوش کویینی"

چشمانم را بستم و ده

که همانطور

که مادرش گفته بود پوستم را میلیسید.

بخاطر حس زبانش نالیدم. "درد داره؟"

"حتی یه ذره"

متوجه بودم که بشدت نفس نفس میزد.

”من میخوامش.... میخوامش..“

سپس نیش هایش را در گوشتم حس کردم.

و وقتی نیش هایش را بیرون آورد و مشغول نوشیدن
شد چیز های

دیگری را حس کردم.

تمام بدنم به چیزی نیازمند تبدیل شده بود.

نیاز به اینکه پوستش را لمس کنم.

نیاز برای اینکه او را ببوسم.

نیاز به اینکه او را بلیسم.

نیاز به اینکه خودم را درونش دفن کنم.

بخاطر این لذت پاهایم سست شد و روی زمین افتادم

ولی کویینی

مرا رها نکرد و در حالی که از من مینوشید حس

میکردم که او

نیز به اندازه ی من از این لذت میبرد.

حس کردم که پایین تنه اش را دایره وار به آلتی که

حالا کاملا

سخت بود میمالید و دستان من بیشتر از این بیکار

نماند.

تیشترتم را در بدنش پاره کردم و پوست برهنه اش را
لمس کردم.
یک دست او پایین رفت و با سرعتی که فقط یک خون
آشام
میتوانست، شلوارم را باز کرد و من بلافاصله خیسی
اش را که
آلتهم را احاطه کرد حس کردم.
این حس بی نظیری داشت.
حسی که هرگز تجربه اش نکرده بودم.
حسی که نمیدانستم حتی توانش را دارم که تمام آن
لذت را در بدنم
تحمل کنم.
مثل انفجاری از لذت و سرخوشی در درونم بود.

انفجاری بعد از انفجار دیگر.

پوستم، بدنم... هر سلولم به چیز حساسی تبدیل شده
بود که لمس او

باعث میشد همه چیز را هزاران برابر حس کنم.

هر دو بخاطر لذت خرناس بلندی کشیدیم و وقتی
کویینی دست از

نوشیدن برداشت میدانستم که زخمم در حال التیام
است ولی زبان

او روی زخمم حرکت کرد و من بلافاصله حس میکردم
که زخمم

کاملاً از بین رفته ولی زبان او همچنان به لیسیدن
پوستم ادامه داد

و بعد از یک دقیقه مقابل پوستم گفت.

و "دیگه هیچ چیز نا عادلانه نیست... منم میتونم زخماتو
درمان کنم

میتونم توی تاریکی بینم... هی میتونم درسته؟"

او را کمی عقب کشیدم، به صورتش نگاه کردم و در
حالی که

دستانم بالا رفت تا به سینه های زیبایش برسد زمزمه
کردم.

"بله عزیزم میتونی"

و بعد دهانم نوک سینه اش را بلعید و شروع به ضربه

زدن

درونش کردم.

با لذت ناله کرد.

”هرگز اینطور نبوده... هرگز... لعنت... هیچی لذتبخش

تر از این

نیست... بهم بگو که هر بار همینطوره.“ ..

فقط چند ثانیه دهانم را از آن همه زیبایی برداشتم.

”تا ابد همینطوره... تا ابدیت کوینی“

از خوشحالی ناله کرد و من با هر دو دستم سینه هایش
را قاب

گرفتم و از خودم پذیرایی کردم.

این ضیافتی بیاد ماندنی با حضور من و سینه های او
بود و من

میخواستم این ضیافت تا ابدیت ادامه پیدا کند.

حتی وقتی به ارگاسم رسیدم سینه هایش را رها
نکردم و همچنان

به ضربه زدن ادامه دادم.

این طوری بود که انگار قرار نبود هرگز از این سیر
شوم.

بعد از ارگاسم سوم صدای غرغرش را شنیدم.

”هنوزم قانون پنج دقیقه هست عوضی... اینبار چون ماه
هاست که

نداشتمت میبخشمت... ولی از دفعه ی بعد نمیتونی
سینه هامو بیشتر
از من ببوسی”

نامیدانه زمزمه کردم.

”اونا سینه های توان” ...

دو طرف سرم را گرفت.

”آره... هستن... و توضیح دادم که طوری که باهاشون

رفتار میکنی

چه حسی بهم میده... نمیتونی بیشتر از من دوستشون

داشته

باشی..”

سپس دهانم را بوسید.

این کاملاً حیوانی بود چون حتی یک ثانیه از ضربه زدن

درون

واژنش دست برنمیداشتم.

اگر بدن انسانی داشت حالا احتمالاً واژنش صدمه ی

بدی میدید

ولی حالا از این لذت میبرد و حتی بیشتر میخواست.

وقتی دهانش را برداشت التماس کردم.

”فقط اینبار... لطفا“ ...

دستانش را از رویم برداشت و سینه هایش را برایم
مانند پیشکشی
ارزشمند قاب گرفت.
”فقط اینبار“.

و من به آنها حمله کردم.
سپس متوجه شدم که پوستش نه مثل قبل ولی
همچنان طول
میکشید تا درمان شود.

چون سینه هایش همچنان کبود بود.

این کمی مرا گیج کرد ولی هنوز هم نمیدانستم که چه توانایی و

چه ضعف هایی دارد.

در حالی که آنها را میبلعیدم صدای زمزمه اش را شنیدم.

”یادته اون صبح وقتی از خواب بیدار شدم جوری بهت نیاز داشتم

که تو مدام ازم میپرسیدی چه خوابی دیدم؟ همین بود... ما تو جنگل

بودیم... من از خونت مینوشیدم و در همون حال با هم عشقبازی

میکردیم..”

او آینده را دیده بود.
سال ها بود که در خواب هایش آیندیمان را میدید.
جوابی ندادم (چون دهانم پر بود) و بعد از چند دقیقه
دوباره
صدایش آمد.
”یادته بهت گفتم دلم نمیخواد هرگز از باسنم منو
داشته باشی؟“
بدون اینکه دهانم را بردارم ناله ای کردم که گمانم
این را بله در

نظر گرفت چون به حرفش ادامه داد.

”اون روز توی ماشین وقتی از انگشتت استفاده کردی
حس خوبی

داشت... شاید الان بتونی خودتو درونم جا بدی... حالا
گمونم بدنم

قوی تر شده”

بخاطر حرفش خرناس بلندی کشیدم و دهانم سینه
هایش را رها

کرد.

”میخوای از باسنت باهات باشم؟”

چشمانش را چرخى داد.

”نه همیشه...ولى مىخوام بدونم چه حسى داره.“..

و من حتى يك ثانیه صبر نکردم.

من او را از دست داده بودم.

کاملاً... درست جلوى چشمانم مرده بود و حالا او را

داشتم.

زنده، سالم و برهنه.

چرا باید صبر میکردم؟

چرا باید حتى يك لحظه برای چیزهایی که میتوانستم

از او بگیرم

تردید میکردم؟

فصل سی و چهارم (فصل آخر)

«آریل»

عشق ابدی

”محکتر کویینی...محکتر...”

خودم را محکتر رویش حرکت دادم و او با
نگه داشتن کمرم به من کمک میکرد تا روی
بدن بزرگش حرکت کنم.

صدای زمزمه اش را شنیدم.

”عاشق وقتیم که رومی...کاملاً از من پر

میشی ”

درواقع اگر روی او هم نبودم کاملاً از او پر
میشدم چون مرد من بطرز لعنتی بزرگ بود.
از پایین به صورتم نگاه میکرد.
صدای در را شنیدم.
تسا بود.

”یا مسیح ترور بیابین بیرون، همه منتظرتونن“
ما در لوناپییر بودیم.

وقتی لباس سفید عروسم را پوشیدم، ترور
مرا دید و در را قفل کرد.

فقط یک ساعت و سی و پنج دقیقه در اتاق

مانده بودیم.

لباسم را در نیاورده بودم چون اجازه اش را به
من نداد.

ولی با همان لباس رویش بودم.

”فقط چند دقیقه تسا... لطفا“

ضربه هایش را محکمتر کرد و من از لذت ناله
کردم و صدای تسا را شنیدم.

”اوه.... آرام تر اینجا همه میتونن بشنون!“

چطور آرامتر؟

ترور با دهان بسته خندید و من اهمیتی
نمیدادم.

فقط لذتی که میبردم اهمیت داشت.

”باید بازم از این کارا بکنیم...میخوام هر هفته

همین لباسو برام بپوشی و من تو اتاقمون

تورو همینجوری میکنم...”

با ناباوری زمزمه کردم.

ی آرامی روی ”با همین لباس؟ جدی؟“

سرش را بالا کشید و بوسه

دهانم زد.

”هیچوقت جدی تر از حالا نبودم و تو هیچ

وقت زیباتر از حالا نبودی”

ضربه هایش از قبل محکمتر شد و من به سینه
اش چنگ زدم.

پیراهن سفیدش با دکمه هایی باز به تنش
بود و موهایش (بخاطر انگشتانم) کاملاً بهم
ریخته شده بودند.

و او نیز از هر زمانی جذابتر بنظر میرسید.
در دوباره زده شد.
اینبار مادرم بود.

”ترور، این فقط یک روزه و همه منتظرن
، فقط باید چند ساعت صبر میکردی”

ترور لبخند زد و با سرخوشی همانطور که
درونی ضربه میزد نالید.
"اگه چیزی که من الان دارم میبینم میدیدی
به هم حق میدادی که نتونم تحمل کنم"
صدای مادرم با خنده آمد ولی همچنان جدی
بود.
"زود باش مرد" ...

وقتی دوباره بخاطر ضربه های ترور ناله کردم
، صدای مادرم قطع شد و شنیدم که سرعت از

راهرو رد میشد.

”اوه باید... برم..عجله کنین“...

ترور نیشخند زد.

”یه ارگاسم دیگه بهت میدم و میریم...نیاز

داری که ازم بنوشی؟“

اوه دوباره؟

از زمانی که تبدیل شده بودم هر شب همین را
میپرسید با این که میدانست فقط ماهی یک بار
به نوشیدن نیاز دارم.

عادات غذایی ام کاملا مانند آناکاپی ها بود.

هم از غذای انسانی میخوردم و فقط ماهی

یکبار به خون نیاز پیدا میکردم که گرگ من
برایم فراهم میکرد.

ابدا حس نمیکردم که تغییری کرده ام البته تا
زمانی که ناگهان چیزی منفجر میشد جایی
آتش میگرفت یا بخاطر قدرتم چیزی را
میشکاندم.

فعلا هیچ مسئولیتی نداشتم و مدیسون فقط به
من آموزش میداد.

من مانند آناکاپی هایش بودم البته بدون نیاز
مکرر به نوشیدن خون و البته نیروهایی که
همیشه عاشق داشتندشان بودم.

نه مثل مدیسون ولی به هر حال اینکه بتوانید
اجسام را جا به جا کنید و بدون نیاز به لمس
چراغ ها را روشن و خاموش کنید یا جریان باد
را تحت کنترلتان داشته باشید معرکه
است. (مخصوصا اگر برای اذیت کردن بقیه
باشد)

و داشتن یک گرگینه که هر زمان که بخواهید
کنارتان باشد و چیزی که میخواهید را به شما
بدهد معرکه تر است.

البته مدیسون گوشزد کرده بود که به هیچ وجه
نباید دوباره بچه ای داشته باشیم چون امکان
اینکه یک جفت لامیا باشد بالاست.
و ترور در جواب به او گفت که اگر دوباره
باردار شوم خودش را خواهد کشت چون دیگر
دلش نمیخواست چنین صحنه ای را ببیند.
من مرده بودم.
کاملاً مرده بودم و او بدن بی جانم را تماشا
کرده بود.

پس به او حق میدادم که وقتی حرف از بچه ی
دیگری میشد آنطور اخم کند و حتی داد و فریاد

به راه بیاندازد.

بدنم ضعیف بود، نه مثل قبل، ولی همچنان

کمی طول میکشید تا درمان شود.

مخصوصا شب های ماه کامل که ترور کنترلی

روی خودش نداشت و بلایی به سر سینه ها و

پوستم میاورد که حداقل سی دقیقه طول

میکشید تا تمام کبودی هایم از بین برود.

"نه..نمیخوام"

صورتش ناامید به نظر میرسید

"مطمئنی؟"

"کاملا"...

با این حال نیش هایم بیرون آمد که برایم خنده دار بود.

بودن آنها در دهانم حس عجیبی داشت.

کوچک تر از خون آشام ها بود ولی میتوانستم زیر لثه ام حسش کنم... و وقتی زمان نوشیدن میرسید از صبح متورم و دردناک میشد انگار میخواست به اراده ی خودش بیرون بیاید. ترور گفته بود دیدن من وقتی نیش هایم بیرون زده او را بیش از حد تحریک میکند.

و من فکر میکنم هر دویمان مشکلات ذهنی داشتیم که از چیز های خشن یکدیگر خوشمان

میامد.

ولی چه اشکالی داشت؟

ما از این لذت میبردیم، بقیه ی چیز ها اهمیتی
نداشت.

ترور ضربه هایش را دقیقا در نقطه ی درست
ادامه داد تا وقتی که از لذت جیغ کشیدم، چند
ثانیه بعد از من به ارگاسم رسید و من روی
بدنش فرو ریختم.

چند دقیقه ای طول کشید تا هر دو کمی روبراه
شویم.

او با همان موهای بهم ریخته ی بانمک فوراً
لباس پوشید و بیرون رفت و من خودم را تمیز
کردم و موهایم را در آینه مرتب کردم.
وقتی در زده شد به آرامی بیرون رفتم و
پدرم، لنس و رافائل را دیدم که با لبخند به من
نگاه میکردند.

چشمان پدرم از اشک پر شده بود، لنس لبخند
میزد و رافائل با افتخار و مهربانی به من نگاه
میکرد.

”خیلی خوشگل شدی“ ...

”خوشگل ترین عروسی که دیدم” ...

”بهش حق میدم نتونه صبر کنه”

حرف آخر را لنس با بدخلقی گفت.

به پدر هایم لبخند زدم و دستانم را دور بازوی

رافائل و پدرم گذاشتم و لنس پشت سرم حرکت

کرد.

در این سه سال حتی یک اینچ قدم بلند تر نشده

بود که نشان میداد حرف مدیسون درست است

و من قرار بود تا ابد همانقدر کوتاه بمانم.

پس پدر هایم دستانشان را پایین تر از حد

طبیعی آورده بودند.

البته موهایم به بلندی زمانی شده بود که کوتاهشان کرده بودم ولی البته که خود به خود این اتفاق نیفتاده بود و رافائل، مدیسون را مجبور کرده بود که اینکار را بکند ولی چون هر بار فقط کمی رشد میکرد برای بقیه زیاد عجیب به نظر نمیرسید.

البته خود من نیز این را تا وقتی در یک شب، موهایم از شانۀ تا کمرم رسید فهمیدم.

ترور بنظر از این کاملاً خشنود بود و مرا

تهدید کرده بود که اگر موهایم را دوباره کوتاه کنم خودش نیز موهایش را کوتاه خواهد کرد.) البته که دلم نمیخواست این اتفاق بیفتد). وقتی به فضای باز رسیدیم، میتوانستم بینم که تمام مسیراز پیچکو گل هایی که ملکه درست کرده بود پوشانده شده.

در طول مسیر گلبرگ های سفید رنگی ریخته شده بود که وقتی رویشان راه رفتم متوجه شدم گل نیستند بلکه یخ یا چنین چیزی بودند. نمیدانستم چطور چنین چیزی درست کرده اند ولی در این لحظه اهمیتی نمیدادم.

تمام تزئینات عروسی ام کاملا طبیعی بود و از گل های زیبای رنگارنگ استفاده شده بود.

حتی روی پایه ی تمام میز و صندلی ها پیچک های پر از گلی بود که فضا را کاملا غیر واقعی و خیالی میکرد.

بالای سرمان کاملا پوشیده بود و از بین ریشه ها، چراغ ها و گل و پیچک هایی که چون طاق و سقف بالای سرمان قرار داشت، فقط کمی از آسمان شب و ستاره ها دیده میشد. میتوانستم حس کنم که لنس پشت سرمان بود... او نیز به نحوی مرا همراهی میکرد.

مدیسون کاملاً او را بخشیده بود ولی هنوز هم
لنس دست از آزار بقیه برنمیداشت. (برای
همین عاشقش بودم)

در دو طرف همه ی کسانی که میشناختم
نشسته بودند، شپرد و جانسون (ملکه گله ی
ترور را جزو ارتش خودش منصوب کرده بود
و آنها سوگند وفاداری خورده بودند پس
میتوانستند ملکه را ببینند، پس اینگونه
مدیسون از ما محافظت میکرد چون من، ملکه

ی آنها بودم و ممکن بود خطری من و کودکم
را تهدید کند پس گله ام حالا تنها گرگ های
سلطنتی محسوب میشدند و همگی در عروسی
ام حضور داشتند) کنار ترور که همچنان

موهایش بهم ریخته بود ایستاده بودند و پسر
با کت و شلوار با مزه ای کنار پدرش بود و
موهایش درست به اندازه ی موهای همسر
بهم ریخته بود.

جانسون در این مدت با مشکلات زیادی درگیر
شده بود.

دخترشان مندی را از دست داده بودند و

پسرشان لوکاس مشکلاتی داشت که هیچکس
راهی برای درمانش پیدا نمیکرد.

پسر دومشان کاملاً سالم بود و مشکلی
نداشت، البته جثه اش بزرگ تر از برادرش
بود.

بیانکا دوباره باردار بود) به لطف من (و با
شکم بالا آمده در مراسم حضور داشت و طبق
چیزی که جانسون به من گفته بود، بزودی
بخاطر وضعیت لوکاس از گله جدا میشدند که
این بدترین خبر ممکن بود.

من او را واقعا دوست داشتم و نمیدانستم قرار
است چطور دور بودن از او را تحمل کنم ولی
درک میکردم
او یک پدر بود و تمام جوانب را برای صلاح
خانواده اش در نظر میگرفت.

با این حال ترور وقتی ناراحتی ام را دید به من
قول داده بود که هر ماه مرا برای دیدن جانسون
خواهد برد.

قطعا گله بدون او مدتی کاملا سردرگم خواهد
شد.

چون به نوعی جانسون وظایف زیادی را به
عهده داشت و با رفتن او؟

خب، همین قدر را بگویم که (در این چند هفته ای
که جانسون مشغول جمع و جور کردم و اسباب
کشی بود) به سختی میتوانستم همسرم را بینم و
همسرم مجبور شد به کلی کار باشگاهش را به
لوگان بسپارد.

بعد از تبدیل شدنم متوجه شده بودیم که تنها
گرگینه ها نیستند که با لمس من نفرین از آنها

برداشته میشود و روشن شده بود که بعد از
تبدیلیم این قدرتم برای تمام نژادها کار میکند،
از آنجایی که شپرد و بنیتا صاحب یک پسر و
یک دختر شده بودند.

به آنها لبخند زدم و صدای لنس را از پشت
سرم شنیدم.

”همه میتونن بوی اونو از تو حس کنن“

متوجه نیشخند تمام نامیراهای درون عروسی
ام شده بودم.

صدای پدرم را شنیدم.

”خوشحالم که من نمیتونم حسش کنم“

رافائل خندید و برای هزارمین بار گفت.
"اگه همین الان هم پشیمون شدی بهم بگو
آریل"

همچنان امیدوار بود که تا ابد ازدواج نکنم.

پدرم حرف رافائل را ادامه داد.
"منم حمایتت میکنم..."

جدا؟

لنس از پشت سر من با خنده گفت.
"و میدونی که همیشه طرف توام... کافیه یه
اشاره ی کوچولو بکنی"

لنس همراه همیشگی خرابکاری هایم بود و من

واقعا و از اعماق وجودم از او خوشم میامد.

ترور از همان فاصله با شیطنت غر زد.

”هی، مغز دختر منو شستشوندین“

باید روی پیشانی ام بنویسم غیر قابل شستشو؟

هیچ چیزی در جهان نمیتوانست مرا از داشتن او

پشیمان کند.

همه خندیدند چون تقریبا همه میتوانند حرف

هایی که پدرانم میگفتند را بشنوند.

پدرم انگشت وسطش را به ترور نشان

داد، البته بطور نامحسوس ولی من متوجه شدم
و فشار کوچکی به دستش دادم.
قرار بود یک عروسی دیگر در نیویورک
بگیریم، این عروسی را خود مدیسون ترتیب
داده بود.

او کنار مادرم با لباس زیبای طلایی رنگی
ایستاده بود و با عشق به من نگاه میکرد.
یک مراسم نیز به همراه گله گرفته بودیم که
هر دو از خون هم نوشیدیم (مثل همانی که قبلا
در مورد پیمان گفته بود و در خوابم دیده
بودم) و من بالاخره فهمیدم منظور ترور از

اینکه با نوشیدن خون پیمان بستیم چیست.
آن شب تا صبح در جنگل نوشیدیم و رقصیدیم.

یک ساعتی ترور همراه مردان گله اش ناپدید
شد و وقتی برگشت تمام بدنشان خونی بود و
من واقعا دلم نمیخواست بدانم چرا!
سپس چیزی که جانسون قبلا گفته بود را انجام
دادیم.

او به شکل گرگی اش بود و ما با هم سکس
داشتیم.

نمیتوانستم بگویم حس بدی داشت.

این لذتبخش بود(برای ترور که اینطور بود
چون ساعت ها این را ادامه داد و هر بار
درموردش حرف میزد)
و من شکایتی نداشتم چون ابدا مشکلی با او
در درونم(حالا به هر شکلی) نداشتم.
هرچند این اتفاق بطور مداوم نمی افتاد...فقط
وقت هایی که خیلی خوشحالم میکرد که این
باعث میشد همیشه کاری کند تا 'خیلی
خوشحال' شوم

با کیتی صلح کرده بودم(در واقع مجبور بودم)

ولی همچنان از او متنفر بودم و هر بار دیدن او مرا آزار میداد.
ولی ملکه شدنم، دلیل نمیشد که دست از آزار دادن به او بردارم.
این آزارها شامل این میشد که هر بار میخواست مرا با مردی که به تازگی با او جفت شده بود لمس کند اجازه اش را نمیدادم.
و آن اوایل یکبار به او مشت زدم که حس خیلی خوبی داشت.

هرچند که ترور جلویم را برای درگیری بیشتر گرفت، ولی وقتی کیتی حرف ناجوری به من گفت

، تهدید کرد که او را از گله ی اشرافی بیرون
می اندازد.

پس فعلا در صلح بودیم.

گرچه من هرگز دست از شکنجه ی او
برنمیداشتم و شاید سیصد سال بعد اجازه ی بچه
دار شدن به او میدادم هرچند ایزیدور میگفت این
سوءاستفاده از قدرت است.

خیلی خب!

باشد!

من یک سوء استفاده گر هستم ولی ابد لذت
دیدن صورت ناراحت کیتی را از دست بدهم

و بالاخره معنی کاری که گرگم در خواب هایم انجام میداد را فهمیده بودم.

لمس پیشانی و جناغم ابراز عشق به روشی گرگی بود!

و گرگ من خودش بود.

ترور گرگ خواب هایم بود و من تمام آن شب ها خواب ترور را میدیدم که این دلیل دیگری بر این بود که سرنوشت ما را برای هم انتخاب کرده.

این را از قبل میدانستم ولی اینکه دقیقا همان لحظه را در خوابم دیدم به من ثابت کرد.

وقتی به ترور رسیدم، پدرانم مرا به دست
مردم نسپردند، چون ترور تقریباً بزور مرا از
بین دستانشان بیرون کشید که باز هم باعث
خنده‌ی بقیه شد.
پسرم فوراً بسمت من آمد و انگشتان کوچکش
دامن سفید لباسم را به چنگ گرفت.
به چشمان میشی رنگ زیبایش (که نمیدانستم
این رنگ را از چه کسی به ارث برده) نگاه
کردم و لبخند زدم، خم شدم و پسرم را بوسیدم.

او ابدأ سه ساله بنظر نمیرسید.
طبق گفته ی ترور، گرگ ها رشد سریعتری
نسبت به انسان ها دارند و من این را در مدت
این چند سال دیده بودم.
وقتی کشیش (که البته یکی از مردان مدیسون
بود) شروع به خواندن کرد به ترور نگاه کردم
و نالیدم.
"عاشقتم"

بی توجه به بقیه ،خم شد و مرا بوسید.
کشیش خواندن را متوقف کرد و گفت.
"هی مرد ،باید صبر کنی ،الان وقتش نبود"

همه به این حرف کشیش خندیدند و ترور
زمزمه کرد.

”با چیزی که گفت باید میبوسیدمش، نمیتونستم
تا تموم شدن این صبر کنم”
کشیش سرش را تکان داد و ادامه داد.

”بزار کوتاهش کنیم چون بنظر میرسه، یکی
با اینکه دو ساعته مارو اینجا منتظر گذاشته
ولی هنوزم صبر نداره...”) به کشیش نیشخند
زدم که ادامه داد (در مورد توام صدق میکنه
آریل” ...

نیشخندم بزرگ تر شد، سرش را سرزنش

آمیز) ولی با لبخند) تکان داد و ادامه داد.

”ترور جیمز! ملکه رو به همسری می پذیری
تا طبق قانون خداوند در پیمان مقدس زناشویی
با هم زندگی کنید؟ در غم و خوشی دوستش
خواهی داشت؟ مایه دلخوشی اش خواهی بود
و در جنگ و مشکلات یاری اش خواهی
کرد؟”

ترور با لبخند زمزمه کرد.

”میپذیرم”

کشیش به من نگاه کرد.

”آریل لمبرت_نایت! آیا پادشاه رو به همسری
می پذیری تا طبق قانون خداوند در پیمان
مقدس زناشویی با هم زندگی کنید؟ در غم و
خوشی و با چشم پوشی از دیگران تا ابدیت
خودت را وقفش خواهی کرد؟ در کنارش خواهی
جنگید و گله اش را خانواده ی خودت خواهی
دانست؟“
”میپذیرم“

ترور رو به من زمزمه کرد.

”لطفا به سوگند ازدواجمون اینو هم اضافه کن

که هر وقت به خونه اومدم و وارد اتاقی شدم
که باید درونش باشی ،تورو همونجا بینم ”
دوباره همه قهقهه زدند.

در واقع پدر هایم نقشه کشیده بودند که وقتی
لباس عروسم را پوشیدم و ترور به سراغم
آمد(چون میدانستند ترور نمیتواند تا زمان
عروسی صبر کند و بی توجه به بد شگونی که
با دیدن عروس قبل از عروسی پیش میاید
،بسراغم خواهد آمد) پنهان شوم تا ترور را با
نبودنم آزار دهند.

این پیشنهاد لنس بود و پدرم و رافائل نیز

استقبال کردند.

گمانم از اینکه ترور را به آن شکل در مانده و
وحشت زده میدیدند لذت میبردند ولی خب، من
راضی نشدم، گمانم به اندازه ی کافی او را
شکنجه داده بودم.

لبخند زدم و با مهربانی زمزمه کردم
”در تموم زندگیم فکر میکردم کسی میاد که
باعث میشه بدون اون نتونم نفس بکشم، قرار
بود اسم اون مرد زاندر باشه” ...

به این حرفم خندید.

کوچولو

ر

”ولی تورو پیدا کردم و تو یه زاند

بههم دادی... قسم میخورم تا وقتی زندهم، عاشقت

بمونم و نذارم هیچ چیزی بینمون فاصله

بندازه”

نیشخندی زدم و ادامه دادم.

”و تا جایی که بتونم سعی میکنم نگرانت

نکنم”

چند نفر با دهان بسته خندیدند.

ترور زمزمه کرد

”اولین باری که دیدمت میدونستم یه دردسر

واقعی هستی... و من از اون لحظه عاشقت

شدم چون داشتن تو ارزش تحمل هر دردسری

رو داره”...

لبخند گرمی زد.

”تا ابدیت بهت وفادار میمونم ملکه ی من، با

جسمم تو رو می پرستم و قلبم رو بهت

پیشکش میکنم”...

چشمانمان روی هم قفل شده بود.

حلقه هایی که پسر در سبد گلی به سمتمان

گرفته بود را برداشتیم و آن ها را در انگشت
یکدیگر گذاشتیم.
کشیش بلند اعلام کرد.

”خداوندا این حلقه را متبرک دار! این زن و
مرد زیر سایه تو وفادار به هم زندگی کنند. به
عهد و پیمان خود وفادار باشند و این حلقه
نشانی از این حقیقت زیر سایه سرورمان
عیسی مسیح باشد که در هر دو جهان جاودانه
شوند، آمین!؟”

همه بلند زمزمه کردند.

”آمین!”

کشیش ادامه داد.

”حالا رسما شما دو نفر رو زن وشوهر اعلام

میکنم) با شیطنت رو به ترور ادامه داد(حالا

میتونی عروستو ببوسی”

ترور خندید و با دستانش دو طرف صورتش را

قاب گرفت، خم شد و لب هایم را بوسید.

بوسه اش انقدر طولانی شد که همه خندیدند.

البته همگی میتوانستیم صدای خرناس هایی را

بشنویم و لازم نبود نگاه کنم تا بدانم از چه

کسانیست.

وقتی عقب کشید، به چشمانم خیره شد و
زمزمه کرد.

”عاشقتم کویننی“

به او لبخند زدم، دستانم را دور گردنش پیچیدم
و دوباره او را بوسیدم.

وقتی پسرم دامنم را کشید، ترور، عقب کشید
، او را در آغوش گرفت و هر دو او را
بوسیدیم.

پسرم رو به من زمزمه کرد.

”کویننی، خوشگل شدی“

ترور نیشخند زد.

”البته که خوشگل شده”

به پسرم یاد داده بود مرا کویینی صدا بزند و

چقدر بخاطر این بحث کرده بودیم.

پسرم را بوسیدم و برای بار میلیونوم زمزمه

کردم.

زد که درست شبیه نیشخند های ”مامان”!

پسرم نیشخند

شیطانی پدرش بود.

هر سه پایین رفتیم و هر کسی را که بسمتمان

آمد در آغوش گرفتیم و بوسیدیم.

وقتی بالاخره بوسیدن ها و در آغوش گرفتن
ها تمام شد، ساعت ها مشغول رقص شدیدیم.

تقریبا با همه رقصیده بودم و در پاهایم
احساس درد میکردم.

در آخر کنار ترور ایستادم، نیاز شدیدی به
نوشتیدنی داشتم و بلافاصله یکی را هم گرفتم.
قطعا اینجا خون آشام ها چیزی نمیخوردند ولی
انسان هایی اینجا بودند که نیاز به نوشتیدن
داشتند.

از یک ماه پیش که به اینجا آمده بودیم
مدیسون ترتیب همه چیز را داده بود.

جرعه ای از شرابم را نوشیدم که متوجه شدم
پدرم گلویش را صاف کرد.

سرم را بالا بردم و دیدم که در حالی که در
یک دستش یک جام بود و با دست دیگرش
مادرم را کنارش نگه داشته بود به ما نگاه می
کرد و لبخند می زد.

قرار بود سخنرانی کند!

ترور نیشخند زد.

"اوه نه!"

پدرم با جدیت شروع کرد.

”از وقتی اون مرد یه نوجوون بود

میشناسمش و کلی کارای ناجور کرده که نگه

داشته بودم تا به همسر آیندش بگم و همیشه

با خودم فکر میکردم کدوم دختر بیچاره ای

قراره زن اون بشه”

همه خندیدند، حتی ترور.

بگم ”ولی افسوس که دختر من همسر اونه و

نمیتونم همه ی اون چیزارو بهش

با لبخند زمزمه کردم.

”میتونی بهم بگی بابا، قول میدم نکشمش!”

پدرم با مهربانی خندید.

”گمون نکنم بتونم همه ی اون چیزای ناجورو
برای دختر خودم تعریف کنم چون خودمم توش
شریک بودم“

دوباره همه خندیدند و داستان ترور دورم محکم
شد.

خودم را به او تکیه دادم و به مادرم نگاه کردم
که شروع به حرف زدن کرد.

”اون مردی که کنارت ایستاده نصف زندگی
منو تبدیل به جهنم کرده و گمونم تموم کارایی
که اون با من کرده رو جبران کردی“ ...

به ترور نگاه کرد و لبخند زد.

همسرم زمزمه کرد.

”گمونم بی حساب شدیم؟“

مادرم فوراً گفت.

”وقتی بی حساب میشیم که بهم قول بدی

هرگز باعث ناراحتی دخترم نشی“

چشمان مادرم از اشک برق میزد.

ترور فوراً قول داد.

”قول میدم“ ...

مادرم سرش را تکان داد و پدرم حرفش را
ادامه داد.

”هرچند که اگه بخوای ناراحتش کنی، قراره

بیضه هات با انگشتای رافائل آشنا بشه”

اینبار همه با صدای بلند قهقهه زدند و رافائل

انگشت شستش را جوری برای پدرم بالا گرفت

که یعنی قطعاً اگر مرا ناراحت کند، ترور باید

با بیضه هایش خداحافظی کند.

مادرم با لبخند گفت.

”متاسفم ترور ولی منه از این حرکت حمایت

میکنم”

ترور غر زد.

”عیسی مسیح“!

با لبخند به او خیره شدم.

”نگران نباشنمیدارم با بیضه هات کاری

کنن“

نیشخند زد و من به آرامی ادامه دادم.

”نظر به اینکه دوششون دارم“

با ابروهای بالا رفته و لبخند به من خیره شد.

”آره؟“

بسیار آرامتر زمزمه کردم.

”آره و قراره امشب یه کارایی باهاشون بکنم“

لبم را لیسیدم که یکی از مردان مدیسون گفت.

”هی هممون میتونیم صداتونو بشنویم“

لورنزو زمزمه کرد.

”حالا باید تموم شب فکر کنم که قراره با بیضه

هاش چیکار کنه“

سرخ شدم و ترور دوباره بلند خندید.

پدرم با آرامش زمزمه کرد.

”خداروشکر که من نمیتونم بشنوم“

ترور با شیطنت گفت.

”میتونم بهت بگم چی گفته ترنتون!“

پدرم انگشت وسطش را نشان داد و همان لحظه دیدم که پسرم بلافاصله سعی میکرد همان کاری که پدرم با انگشتانش انجام داده را تکرار کند.

رو به پدرم غر زدم.

”بابا“!

پدرم شانه بالا انداخت.

”اون یه پسره، قراره با یه مشت گرگ گنده زندگی کنه، باید این چیزارو یاد بگیره، خودت وقتی دو ساله بودی اینکارو میکردی“

غر زدم.

”ممنونم که یادآوری کردی!“

همه خندیدند و من متوجه شدم که ترور خم
شده و به پسرم که بجای انگشت وسط انگشت
اشاره اش را بالا آورده کمک میکند تا
انگشت درست را بالا بیاورد.

سرش را خاراند ”مسیح، ترور؟!“

ترور فوراً صاف ایستاد، پشت
و معصومانه به من خیره شد.

”هی اون بچه ی منو توعه، فکر میکنی قراره

مودبانه رفتار کنه؟“

با این موافق بودم.

با دهان کثیف من و او، قرار نبود پسر مودبی

داشته باشیم ولی با این حال

چشمانم را برایش چرخاندم و بعد متوجه شدم

رافائل و مدیسون ایستادند و به ما نگاه

کردند.

رافائل شروع کرد.

”از اول از اون پسر بدم میومد، هنوزم بدم

میاد”

ترور به این حرفش نیشخند زد انگار از او

تعریف کرده.

”نه بخاطر اینکه شخصا بده، چون قراره دختر
منو داشته باشه و باور کن انگشتم همین
الان دلشون میخواد یه کارایی با بیضه هات
بکنه ولی نه اون کارایی که مد نظر آریل بود“
ترور با صدای بلندی خندید و به ملکه که
شروع به حرف زدن کرد خیره شد.
چشمان مدیسون رو به من بود و گرم تر از هر
زمانی بود که در گذشته دیده بودم.

”اولین باری که رافائل بهم گفت شما رو به

عنوان خانواده ی خودمون بپذیریم، راضی
نبودم... ولی بخاطر رافائل قبول کردم، راضی
نبودم، نه به این خاطر که دوستتون
نداشتم، راضی نبودم چون بیش از حد بهتون
احساس داشتم.

وقتی آریل پنج ساله بود بارافائل اونو برادرشو
به پارک می بردیم...خب اون عاشق این بود
که پسرای توی پارک اذیت کنه حتی وقتی
خیلی کوچولو بود..."

ترور فشاری به بازویم داد و قهقهه زد.
و لنس و رافائل نخودی خندیدند.

”یبار یه نفر بهم گفت دخترت کاملاً شبیه
توعه....خب مشخصه که آریل خیلی شبیه
منه..ولی اینکه بهم گفته بود آریل دختر
منه...اون روز حس عجیبی داشتم،حسی که
نمیتونستم درکش کنم...و این حس منو جوری
ترسوند که دیگه فقط برای کریسمس و
تولدشون به دیدنشون میرفتم تا بیش از حد
بهش وابسته نشم ولی بعد خودمو در حالی
دیدم که دزدکی به دیدنش میرفتم و در حالی
که بازی میکرد،میخوابید،میخورد،شیطنت و

خرابکاری میکرد تماشاش میکردم...من حتی
قبل از اینکه تبدیل بشم تصمیم نداشتم که
هیچوقت بچه ای داشته باشم ولی حالا...به
جرات میتونم بگم که داشتن آریل و
ایزیدور...به عنوان بچه هام باشکوه ترین
حسیه که داشتم،من از این میترسیدم که از
دستتون بدم برای همین سعی میکردم با ایجاد
فاصله وابستگی کمتری نسبت بهتون پیدا کنم
ولی حالا...میدونم که عمیقا بهتون وابستم و
داشتن شما بزرگ ترین چیزیه که بعد از رافائل

توی زندگیم بهم داده شده"

چشمانم از اشک خیس شده بود و مطمئن بودم

که مادرم نیز حتما در حال اشک ریختن است.

مدیسون هرگز اینطور حرف نزده بود، او

همیشه سرد بود و حرف هایش کاملا روشن

میکرد چرا.

چشمان مادر خوانده ام بسمت ترور رفت.

"میدونم یه مدته دارین تصمیم میگیرین بعد از

عروسی کجا زندگی کنین، من میخوام همتون

یجا باشین تا توی محافظت از شما و آموزش

آریل اشرف بیشتری داشته باشم، مدتی که

اینجا هستین کار ساختن خونه ی شما توی
زمین کناری عمارت ترنتون شروع شده پس
تا بعد از ماه عسلتون آماده میشه و میتونین
توش زندگی کنین”
به او لبخند زدم.

را مادر صدا میکردم و این ”ممنونم مامان”!
اولین بار بود او
باعث شد لبخند گرمی به من بزند و صورتش
کاملاً نرم شود.
لنس حرفش را ادامه داد.

”همین الانم زاندر هر شب یا کنار جین
میخواهه یا کنار برادرت یا کنار ما پس بهتره
کنار اونا باشین،) با کنایه گفت (اینطوری هم
شما راحت ترین و هم اگه اون گرگ بخواد
اذیت کنه هممون میفهمیم و” ...

ترور حرفش را برید.

”آره، انگشتای رافائل و بیضه های من”!
همه دوباره قهقهه زدند و اینبار تسا ایستاد.

جاناتان کنارش بود و دستانش را محکم دور
شانه اش پیچیده بود و طبق معمول دختر

هایش در آغوش سه نفر از آناکاپی ها بودند.
و یکی از آنها را لنس بین دستان بزرگش
داشت.

به ایزاک نگاه کردم که یکی از دخترها در
آغوشش بود و با حالت عجیبی به من نگاه
میکرد.

درواقع نمیدانستم چه حسی دارد ولی میدانستم
که ناراحت نیست.

هرچند که برایش حس بدی داشتم.
ولی مطمئن بودم که او نیز برای خودش جفتی
داشت که بالاخره پیدایش میکرد.

”وقتی برای اولین بار دیدمت خیلی کوچیک
بودم ترور، ولی تو از همون زمان بارها از
من محافظت کردی برای همین میدونم خیلی
خوب میتونی از دخترمون محافظت کنی، که تو
این مدت هم خیلی خوب اینو ثابت کردی....فقط
لطفا جوری که برای من قلدر بازی در
میاوردی برای اون در نیار چون اون ابدًا مثل
من نیست و خودش یه قلدر بزرگه”
با خنده رو به تسا گفتم

”خودش میدونه داره با کی ازدواج میکنه تسا!
”

جاناتان رو به ترور نیشخند زد.

”هنوزم میتونی پشیمون بشی مرد“!

با کنایه غر زدم.

”ممنونم جاناتان“!

خندید.

سرم را به سینه ی ترور تکیه دادم و با لبخند
زمزمه کردم.

سرم را بوسید. ”دیگه راه برگشتی نیست“!
ترور بالای

”حتی اگه بود چرا باید برگردم؟ مگه نه اینکه
تمام این مدت تلاش میکردم داشته باشمت؟ و
حتی برای خاستگاری کردن از تو کلی نقشه
کشیدم تا مجبور بشی قبول کنی“

گمانم از نیشخند هردویمان همه میدانستند
برای گرفتن جواب بله از من چه ترفندی را به
کار برده.

به او لبخند زدم و جاناتان حرفش را ادامه داد.

”وقتی اولین بار دیدمت واقعا ازت متنفر بودم“

، تو وحشتناک بودی مرد!... ولی هر چی بیشتر
شناختم فهمیدم تو یه آدم بزرگی، همیشه
برات ناراحت بودم ولی واقعا خوشحالم که
خوشبختیتو پیدا کردی... هر چند که ابدافکر
نمیکردم خوشبختی تو کنار دخترمون
باشه... ازت قول نمیگیرم چون میدونم لازم
نیست قول بدی... بلکه ازت خواهش میکنم که
مواظب دخترمون باشی... این وظیفه رو
امروز کاملا به تو میسپرم و بهت اطمینان میدم

که ابدافکر نخواهد بود و گمونم تا الان اینو

متوجه شدی "...."

نیشخند ترور بزرگ تر شد و من دوباره با

دلخوری غر زدم.

”بازم ممنونم جان!“

دستانم را روی سینه ام جمع کردم و جاناتان

به دلخوری ام لبخند زد.

”امیدوارم تا ابد با هم خوشحال باشین“

بسمتم آمد و مرا در آغوش گرفت.

همگی را دوباره و دوباره در آغوش گرفتم و

وقتی بالاخره آهنگ ملایمی نواخته شد، همگی

دوباره مشغول رقصیدن شدیم ولی بعد از کمتر

از پنج دقیقه ترور دستم را گرفت و وقتی

همگی در حال رقص بودند، مرا از محوطه دور کرد، البته که همه متوجه شدند و به ما خندیدند.

صدای ایزیدور را شنیدم.

”عیسی مسیح... دوباره؟“

ترور به حرف برادرم نیشخند زد و به راهش ادامه داد.

”هی کجا میریم؟“

وقتی به داخل عمارت رفتیم و به اتاق 78 رسیدیم ترور، در را بست و زمزمه کرد.

”گمونم باید همین حالا کارایی که قراره با
بیضه هام بکنی رو نشونم بدی، چون مطمئن
نیستم مردایی که اون بیرونن بزارن سالم
بمونه... نظر به اینکه با چیزی که گفتی
وسوسه کردی تا بدونم قراره باهام چیکار
کنی“

خندیدم و به چشمان زیبایش نگاه کردم.
”من نمیذارم کاری باهاتش بکنن... تو دیگه
رسمه مال منی!“

یا من مال او هستم!

به حرفم لبخند زد.

”خوشحالم که مال توام!”

لبم را گزیدم و با حالت مبهمی به او نگاه

کردم.

دلم میخواست حرف هایم را به او بزنم.

مردد نالیدم.

”ترور” ...

سرش را برایم تکان داد و با نگرانی گفت.

باید بالاخره بعد از سه سال به ”چی شده؟”

سخت بود ولی

او میگفتم، سه سال زمان داشتیم تا بتوانم این

جمله را دوباره به زبان بیاورم.

”راستش من ...“

لبم را لیسیدم و یکدفعه همه ی حرفم را بیرون

ریختم.

ابروهای ”بخاطر همه چی معذرت میخوام“

آنقدر سریع آن جمله را گفتم که با

بالا رفته) و سرگرم شده) به من نگاه کرد.

”چی؟“

اخم کردم.

”دوباره تکرارش نمیکنم، همون یبار به اندازه

ی کافی سخت و زیاد بود“

با دهان بسته خندید و گفت.

”منظورم اینه چرا عذر خواهی میکنی؟“

شانه بالا انداختم.

”من خیلی اذیتت کردم، توی مدرسه تقریبا

کاری کردم دیوونه بشی و توی خونه... باعث

شدم به آینه مشت بزنی... جلوی گلت بهت بی

احترامی کردم و فرار کردم کاری کردم

...میدونی ماما بهم گفت وقتی نبودم چجوری

شده بودی ... و.... گمونم میتونم یه لیست بلند

بالا برات ردیف کنم“

”وقراره همه ی این کارایی که کردی روفقط با
یبار گفتن 'معذرت میخوام' جبران کنی؟“
لبخند زدم.

”البته که نه! قراره عملا ازت عذر خواهی
کنم!“!

دستانم را دور گردنش پیچیدم و عمیقا لب
هایش را بوسیدم.

مرا بالا کشید و پاهایم دور کمرش حلقه شد.

یکی از دستانش تا اندازه ای زیپ پشت لباس
را پایین کشید که فقط سینه هایم بیرون بیاید و

بعد دهانش را از روی لب هایم برداشت.
مرا بسمت تخت برد و در همان حال تمام
نگاهش به سینه هایم بود.
مرا که روی تخت گذاشت زمزمه کردم.
"بدون قانون پنج دقیقه تا هر وقتی که
بخوای، برای جبران اذیت کردنم... فقط لطفا از
بین نبرشون من هنوزم بهشون نیاز دارم"

هرچند که میدانستم خیلی زود درمان خواهند
شد.

در این چند سال همچنان قانون پنج دقیقه را
داشتیم.

لبخند زد و همانطور که دهانش بسمت سینه
هایم میرفت با شیطنت زمزمه کرد.
"از این به بعد هر وقت میخوای میتونی اذیتم
کنی به شرطی که در ازاش 'سین و راپ' رو
بدون محدودیت بهم پیشکش کنی"

لبخند زدم و دهان او روی سینه ام قفل شد.
بخاطر دهان داغ و خیشش نفسی از لذت
کشیدم.

انگشتانم را بین موهایش لغزاندم و زمزمه
کردم.

"چطوره که انقدر حس خوبی میدی...؟"

سرش را برای لحظه ای از روی سینه ام
برداشت و با چشمان رگه دار آبی تماشایی اش
به چشمانم نگاه کرد.
"چطوره که انقدر عاشقتم....؟"

«ترور»

نمیتوانستم این را باور کنم....این حتی در
زیباترین خواب هایم وجود نداشت.
از یک بازیگر افتضاح تبدیل به خوشبخت ترین
مرد دنیا شده بودم و کویینی کسی بود که مرا
پیدا کرد.
من در خودم گم شده بودم.

کاملا در تاریکی غرق شده بودم به نحوی که
امیدی به شادی و سعادتیم وجود نداشت.
آن فیلمی که سال ها در آن بازی میکردم را
دور ریخته بودم.

دیگر نیازی به نمایش بازی کردن نبود.

حالا فقط خودم بودم.

خود واقعی ام.

و همه ی اینها را مدیون دختری بودم که یک روز به باشگاهم آمد، با لباس دبیرستانی بامزه اش با تلفن حرف میزد و در حالی که گمان میکرد ما صدایش را نمیشنویم، هر حرف کثیفی که به ذهنش میرسید را درباریمان میگفت.

گمانم از همان لحظه عاشق او شده بودم.

و این عشق ابدی بود.

عشق ما ابدی بود.

در حالی که او را میچشیدم نالیدم.
"تو شیرین ترین پوست دنیا رو داری کویننی"
با صدای گرفته ای زمزمه کرد.
"چرا کویننی صدام میکنی؟"
بارها پرسیده بود و بارها به او گفته بودم.
"قبلا بهت گفتم"
اصرار کرد.

چقدر شنیدن این حرف را "دوباره بهم بگو"
و من میدانستم که

دوست دارد ،پس سرم را بالا بردم و به

صورت زیبایش نگاه کردم.

”چون تو ملکه ی کوچولوی منی”

لبخندش صورتش را درخشان کرد.

”دوست دارم که ملکه ی تو باشم”

”منم دوست دارم که تو مال منی”!

تنها مال من!

پایان

